

دلاور بی کرمرز

روایت داستانیے جانباز رمضان جرجانیے

رحیمه جمال



ناتنااد



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تقدیم به:

پدر و مادرم به خصوص روح مادرم، که وقتی در بیمارستان بستری بودم، شب‌ها تا صبح برایم اشک می‌ریخت. مادر، فرشته سیرت من ساعت‌ها در کنج خلوت روی سجاده‌اش می‌نشست و با تضرع از بارگاه الهی، حیات و بودنم را تمنا می‌کرد. پیشکش می‌کنم به همسرم. او در این سی سال زندگی مشترک با موج‌های جراحی ساخت و دم بر نیاورد. هدیه به دو فرزندم روح‌الله و زهرا، که صبورانه با پدر مجروح خود مدارا کردند و به برادرانم به ویژه برادر ارشدم یحیی، که در طول دوران مجروحیت و پس از آن حامی و پشتیبانم بود. تقدیم به روح مادر بزرگم بلور و تمام کسانی که دینی به گردن من دارند.

حاج رمضان جرجانی

دلاور بی کرمنز

روایت داستانی جانباز رمضان جرجانی

رحیمه جمال



نشر ناهد



سرشناسه: جمال، رحیمه، ۱۳۵۵-
عنوان و نام پدیدآور: دلاور بی ترمز: روایت داستانی جانباز رمضان جرجانی/ رحیمه جمال.
مشخصات نشر: تهران: نشر شاهد، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۲۷۱ ص.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۶۹۵-۱
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
عنوان دیگر: روایت داستانی جانباز رمضان جرجانی.
موضوع: جرجانی، رمضان، ۱۳۴۷-
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات
Iran-Iraq War، ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Personal narratives
داستان های فارسی -- قرن ۱۴
۲th century -- Persian fiction
جانبازان -- ایران -- گرگان -- خاطرات
Disabled veterans -- Iran -- Gorgan -- Diaries
رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۸
رده بندی دیویی: ۹۲۲-۰۸۴۳/۰۸۵۵
شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۰۱۵۶۸

دلاور بی ترمز

نویسنده: رحیمه جمال

ویراستار: زینب شیرکوند

ناشر: نشر شاهد

صفحه آرا و طراح جلد: میلاد طیبی

لیتوگرافی، صحافی و چاپ: مجتمع چاپ کوثر

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۳

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۵۰،۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۶۹۵-۱

دفتر نشر شاهد: تهران، خیابان طالقانی، بین خیابان ولی عصر (عج) و خیابان حافظ،

بنیاد شهید و امور ایثارگران، طبقه ششم

تلفن: ۸۸۹۰۲۱۴۵، ۸۳۲۳۲۶۶۸-۰۲۱

فکس: ۸۸۹۱۶۵۳۱-۰۲۱

این اثر با حمایت بنیاد شهید و امور ایثارگران استان گلستان به چاپ رسیده است.

تمام حقوق چاپ و نشر، متعلق به نشر شاهد می باشد.

فهرست مطالب

۱۳	زهر چشم
۱۷	ترس برادر مرگ است
۲۱	پسران بی باک
۲۵	شانسکی
۲۹	خاطرخواه
۳۳	دیوانگی عالمی دارد
۳۷	توهم شهادت
۴۱	نیرنگ سیاه
۴۵	سمح
۴۹	چهار کله پوک
۷۱	دو راهی
۷۵	طعم تلخ
۷۹	آدم فروش
۸۳	آشتی با نعمت
۹۳	فرار بزرگ
۹۷	تسخیر شده
۱۱۳	سکاندار
۱۱۹	قصه های شط

۱۳۵ سفر به شب واقعه
۱۶۱ کابوس بیداری
۱۶۹ آرزوی دست‌یافتنی
۱۷۵ مخ‌کارگیری
۱۸۱ پیش به سوی ماووت
۱۹۳ دروغ مصلحتی
۱۹۷ شتر بخت
۲۰۱ ماجراهای گروهان ضربت
۲۳۷ خواسته‌ای عجیب
۲۴۱ یک قدمی مرگ
۲۵۳ لعنت به دهانی که
۲۵۷ مرده زنده شد
۲۶۱ جبران
۲۶۳ یادگاری
۲۶۵ سرخط
۲۶۷ تصاویر

یادداشت‌راوی

شب، هنگام خواب خاطرات دوستان هم‌رزم و سربازان تحت امرم، آن پسران نترس و شجاع را بار دیگر مرور می‌کنم. در مسیر پرواز به گذشته از خرمشهر، آبادان، هویزه، بوستان، سوسنگرد می‌گذرم و با عبور از هوای گرم و تب‌دار خوزستان، سرانجام در منطقه ابوفلفل توقف کوتاهی می‌کنم و به چهره‌اروند وحشی عمیق خیره می‌شوم. با بال‌های مجروح در هوای فاو و مجنون و شلمچه شناور می‌شوم و سپس جهت خود را از جنوب به غرب تغییر می‌دهم و در آغوش ناآرام قله‌های برفی و ارتفاعات خیره‌کننده کردستان و مریوان رها می‌شوم. این جا همان نقطه هولناکی است که اشباح و ارواح خبیث، در لابه‌لای درختان قطور و صخره‌ها می‌لولیدند. در ادامه پروازم، به دره‌های مرگ و به راه‌های صعب‌العبور، جاده‌های ماریپیچ و گردنه‌های دهشتناکش می‌رسم؛ طوری که یادآوری‌اش، اکنون نیز مرا به هراس می‌اندازد. کاش روایت من و هم‌قطارانم تا همین حد بسنده می‌کرد! اما چطور زمستان‌های زمخت و پنجه‌های تیزش را، که گونه‌های پسران نوجوان را می‌خراشید و نفس مرده‌اش را بر جانشان می‌دمید و مبدل به پیکرهای یخ‌زده می‌کرد به آسانی از یاد ببرم؟ بیشتر اوقات به فکر فرو می‌روم و

با خودم می‌گویم؛ «انگار این‌ها انسان‌های زمینی نبودند؛ بلکه، تنها به شمایل انسان ظهور کرده و سپس به جایگاه ابدی‌شان پرکشیدند.»



این سرنوشت ما بود که در جنگ باشیم. خدا به ما توفیق داد و جوانه‌های عشق را در دل‌مان سبز کرد. من از جوانان می‌خواهم این راه را ادامه بدهند. ما هشت سال جنگ داشتیم؛ طوری نشود هشت سال به هشت روز برای نسل بعدی تعریف شود. از آیندگان استدعا دارم با دید بهتر کتاب‌های مردان جنگ را بخوانند و اگر عمر این مجاهدان به دنیا بود، اما گرد پیری روی چهره‌شان نشست، باز هم تاریخ جنگ را از زبان آنان بشنوند یا از کسانی که حماسه این دلاوران را با نقل و قول‌هایشان ضبط و ثبت کردند.

در تمام این سال‌ها آرزو داشتیم که حماسه دوستان و هم‌زمان شهیدم و یاران بازمانده‌ام را به قلم بیاورم. چندین سال برای خودم می‌نوشتم ولی بعدها به این نتیجه رسیدم، نمی‌توانم هنر رزم‌شان را آن‌طور که شایسته و برازنده‌شان است به تصویر بکشم. جادارد از دخترم زهرا و پسرم روح‌الله که در طول این سال‌ها مشوق من برای خاطره‌گویی بودند و هم‌چنین جناب آقای احمد خواجه‌نژاد که با برگزاری محفل نسل ماندگار و دعوت به بیان تاریخ شفاهی، بنده را ترغیب نمودند نهایت تشکر را داشته باشم.

اینک بسیار مسرورم که خداوند مسیر ثبت و نشر مجموعه‌ای از بهترین دوران و بی‌باک‌ترین یارانم را در این کتاب برایم هموار کرد.

مقدمه

آنچه در کتاب آمده، آلبومی از خاطرات ناب جناب آقای حاج رمضان جرجانی، رزمنده و جانباز سرافراز دوران دفاع مقدس و تمامی هم‌زمان دلیر شمالی‌شان می‌باشد که در قالب روایت داستانی نگاشته‌ام. در سال ۱۴۰۰ و بعد از سی و سه سال از پایان جنگ، طی حضور در برنامه نسل ماندگار که با همت کتابخانه عمومی میرداماد گرگان، هر چند وقت یکبار برگزار می‌شد با چهره این مرد بزرگ آشنا شدم و پی به وجود گنجینه‌ای نفیس که در شکاف سینه‌اش نهفته بود بردم. شخصیت داستانی کتابم آقای رمضان جرجانی، فرزند رجب جرجانی و فاطمه اورسجی در سال ۱۳۴۷ در روستای تاریخی و زیبای سرخنکلاته و در خانواده‌ای پرجمعیت و کشاورز و دامدار به دنیا آمد. با آغاز جنگ تحمیلی در حالی که فقط چهارده سال داشت و با مخالفت‌های شدید خانواده مواجه بود، از خانه و کاشانه گریخت و دیوانه‌وار به سوی جبهه‌های نبرد شتافت و شاهکارهای حیرت‌انگیزی در فصل‌های نوجوانی و جوانی به همراه یارانش به یادگار گذاشت. این اعجوبه داستانی‌ام تا اعلام آتش‌بس، در دفاع از خاک و ناموس وطن از پاننشست و متوقف نگشت. من نیز تحت تأثیر قهرمانان روایت و

محتوای طنز آن، نام کتاب را به نمایندگی از تمامی دلاوران نوجوان و جوان استان گلستان و مازندران با عنوان «دلاور بی ترمز» برگزیدم.

در پایان شایسته می‌دانم، از بزرگوارانی که مرا در این راه پر مرارت یاری نمودند؛ به‌ویژه راوی تاریخ شفاهی، آقای حاج رمضان جرجانی که با وجود وضعیت نامساعد فیزیکی از همکاری بی‌شائبه خود دریغ نورزیدند و وقت گران‌بها و اسناد ارزشمند خود، دوستان هم‌رزم و گمنام‌شان را بی‌منت در اختیار این جانب و بنیاد شهید استان گلستان نهادند و خانم مهدوی، مدیر مسئول کتابخانه عمومی «میرفندرسکی» شهرستان گرگان که با علاقه وافر، فضا و مکان مصاحبه را برایم فراهم آوردند. و هم‌چنین سرپرست اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان گلستان جناب آقای مهندس محمدعلی طالع‌زاری و جناب آقای حمیدرضا بهارآرا رئیس محترم بخش هنری این سازمان که بسیار مشوق بنده بودند کمال تقدیر و تشکر را داشته باشم.

رحیمه جمال ۱۴۰۲/۴/۱۷

شخصیت‌های این کتاب واقعی هستند

شهید سید هادی بروگردی	شهید علی اصغر بصیر
شهید نعمت‌الله مقصودلو	شهید محمد کریم مقصودلو
شهید الله مازندرانی	شهید محمد مقصودلو
شهید رحمن سنگدوینی	شهید علی اصغر رضایی
شهید محمد حسین جهانجو	شهید مهدی باکری
شهید حسین جرجانی	
شهید مهر علی وظیفه‌دان	
شهید فریدون علی کتولی	
شهید مسلم کریم‌آبادی	
شهید شیخ ابراهیم تازیک	
شهید ابوالقاسم رضایی	
شهید یوسف خستوی	
شهید عیسی نیکرو	
شهید علی اکبر سهرابیان	
شهید رضاقلی مقصودلو	
شهید حجت‌الله بهمنی‌نژاد	
شهید سبزه‌علی خداداد	
شهید حاج حسین بصیر	
شهید حبیب‌الله افتخاریان	

با ورود «امیرعلی بیگ» به همراه دیگر بستگان «بیک اش» در اوایل قاجار، ده سرخنکلاته^۱ خان نشین شده بود. خان‌ها دارای املاک بسیاری بودند و با صدها هکتار اراضی مرغوبی که در اختیار داشتند خدا را بندگی نمی‌کردند. مادر بزرگم بلور ادعا می‌کرد از همان طایفه خان‌هاست. اما من از زمانی که چشم باز کردم، نشانی از خان‌زادگی تو سیمای بابا رجب ندیدم. بابا و مادر از صبح تا نماشان^۲، عینهو تراکتور روی زمین ارباب کار می‌کردند. پدر آبی برای کشاورزی نداشت. بیشتر محصولات دیمی بود، مثل گندم، جو و پنبه. البته باریکه‌ای از کوه یا جنگل جریان داشت، اما خان خود را مالک آن می‌دانست. بابا رجب در برابر خود خواهی و زیاده خواهی خان، تنها گردنش را آویزان می‌کرد. او فقط یکبار جرأت کرده بود حرفی بزند.

- آقا خان اجازه! ما می‌تونیم از این آب استفاده کنیم؟

خان هم سبیل‌های دم عقربی اش را پیچاند و گفت:

- به شرطاً و شروطاً! هر کدوم از شما کارگرها در صورتی می‌تونید از این آب استفاده کنید که دودستی، ما حاصل تونو پیشکش ما کنید. هر برداشتی که انجام می‌دید، چهار تا مال من دو تا مال شما.

۱. سرخنکلاته یا سرخن کلاته شهری در شمال شرقی گرگان و استان گلستان قرار دارد. سرخن کلاته، به معنی آبادی و محل تجمع خوانین یا خان‌هاست.

۲. نماشان، غروب

بابا رجب به حدی گرفتار و هشتش گرو نه‌اش بود که قبل از رسیدن موعده برداشت، به نزد خان می‌رفت و پول قرض می‌گرفت و تا خرخره تو بدهکاری فرو می‌رفت. با این ترفند بیشترین سهم را خان از آن خودش می‌کرد. بابا رجب به جای اعتراض به بی‌عدالتی خان اقرار می‌کرد:

- من جرأت دارم به خان بگم پشت چشمت ابروست؟

با شجاعت و جسارت ناستودنی که در بابا مشاهده کردیم، قلب جیب من و برادران شرکا و دیگر دوستان هم قطار یکهو ترک خورد و سوراخ شد. متذکر شوم بابا از طرف الله یار خان مدتی به درجه رفیع میرابی رسیده بود، ولی خیالتان تخت سرنوشت جیب همان بود که در جملات فوق نوشته‌ام.



یک روز به کله خان زد که راه فاضلاب را درست از داخل حیاط ما رد کند. منطقه‌ای به آن پهنی و گشادی گیر داده بود به حیاط‌مان. از طرف خان چند مأمور با دو سرباز به خانه‌مان آمدند. پدر که جسارت روبه‌رو شدن با خان را نداشت، زبان در کام گرفت و سرش را پایین انداخت و رفت. چهره بابا داد می‌زد که از فشار ناراحتی به حد انفجار رسیده. مادر بزرگ بلور که اتفاقاً آن روز تو خانه ما بود. با دیدن اوضاع جلو آمد و گفت:

- می‌خواید چیکار کنید؟

مأمور گفت: «خان گفته راه رو باز کنیم فاضلاب بره.»

صورت سفید مادر بزرگ یک گلوله آتش شد.

- خان گفته؟ برو به خانت بگو، بلور گفته غلط کرده.

بله، مادر بزرگ احتمالاً پشتش به گذشته و اجداد خاننش گرم بود. فهمیدم آدم تا می‌تواند باید اسم و رسم داشته باشد. مادر بزرگ بلور در دوران بچگی اش که روس‌ها به شمال حمله کرده بودند، خیلی جَلَب بود و همه از او می‌ترسیدند. هیچ‌کس جرأت نداشت در مقابلش قد علم کند. از روس‌ها بگذریم تو همین زمان، یک روز بچه‌ها از سر بی‌حوصلگی و علافی، موقع خواب آمدند پشت خانه ما و روی سنگ بزرگی نشستند و قیل و قال کردند. ظهرِ داغ تابستان مادر بزرگ، باقیافه‌ای عصبانی کاسه‌ای آب جوش آورد و ریخت روی سر بچه‌های بینوا، تا به سرعت آبیز شوند. تو زمستان گذشته هم روی آن‌ها آب سرد ریخته بود، تا مثل سقف پوشالِ خانه کاه‌گلی ما قندیل بیندند. مادر بزرگ بلور هرگز به این حد قانع نشد. وقتی دید بچه‌ها از رو نمی‌روند، روی سنگ نشیمنگاه گازوییل ریخت و با تشر گفت:

- برای چی موقع ظهر این جا می‌شینید؟

احتمال می‌دادم مادر بزرگ بلور با همین ترفند، قزاق‌های روس را از مملکت فراری داده باشد.

ما مادر بزرگ بلور را از مادرم بیشتر دوست داشتیم. او خیلی به ما علاقه داشت و حواسش همیشه به ما بود. زمان‌های فراغت من و خواهر و برادرها همراه مادر بزرگ پی‌گوسفندها می‌رفتیم و حسابی کیف می‌کردیم. مادر به خاطر از دست دادن دو تا از بچه‌های بزرگش بیشتر قربان صدقه برادر بزرگم یحیی می‌رفت. ما هم می‌گذاشتیم با گل سرسبزش خوش باشد.

ترس برادر مرگ است

با شروع سال تحصیلی ۵۷ موها را از ته تراشیدم. به علت نداشتن آب لوله‌کشی و وحشت از معلمان بهداشت، با مشقت آب از چاه کشیدیم و توی دیگ بزرگی که مادر روی آتش گذاشته بود ریختیم. آب گرم شد، مادر سروکله بی‌مو و طاس من و برادرها و خواهرها را با تمام قدرت چنگ زد و برق انداخت. پس از نظافت، کُت و شلوارم را پوشیدم و لوازم تحریرم را تو کیسه پلاستیکی گذاشتم و با کفش کهنه، همراه اسماعیل خوارزم و محمد نظری به مدرسه رفتم.

مدرسه ابتدایی سعادت دو شیفت و از دخترانه جدا بود. مدیران ابراهیم‌زاده بود. آقای حیدری و شیخی معلمان دوم و سوم بودند. در مدرسه نگران تغذیه نبودم، چرا که با بیسکوئیت، شیر و انواع و اقسام خوراکی رایگان سیرمان می‌کردند. تنها دغدغه‌ی من کفش کهنه‌ای بود که مثل کفش‌های میرزا نوروز به من آویزان بودند.

در رویای خرید یک جفت کفش، یک روز مدیر مرا صدا زد.

- رمضان جرجانی بیا دفتر!

تا تکانی به خودم بدهم، مثل همیشه با دیدن چهره خشک و خشن وقد و قامت اتو کشیده و ریش‌های بلند شبیه فلاسفه‌ی یونان مدیر، تا دفتر هفت ریشتر لرزیدم. نزدیک ابراهیم‌زاده که شدم، پاکتی به دستم داد.

- رمضان اینو بگیر، برو فلان فروشگاه برای خودت کفش بخر! خشکم زد. اصلاً باور نمی‌کردم. مرا با این همه خوشبختی محال بود. با خودم گفتم:

- دارم خواب می‌بینم؟! ابراهیم زاده و این همه دل‌رحمی و مهربانی؟! به که چه خوب گفتند، از روی ظاهر نباید قضاوت کرد.

ابراهیم زاده اصالتاً بچه بجنورد بود. سایه‌اش انگار همه جادنبال‌مان بود. با تمام خلقیات سفت و سختش، موقع رفتنِ دانش‌آموزان به تظاهرات، خونسرد بود و از تعطیلی مدرسه کک‌کش نمی‌گزید. رفتار متناقض و دوگانه مدیر برای بسیاری از دانش‌آموزان شک‌برانگیز بود. یواش‌یواش فهمیدیم او با انقلابیون رابطه دارد.



بیستم آذر زمان فرارسیدن محرم طبق رسمی که از قدیم و ندیم تو روستای سرخنکلاته برقرار بود و هم به بهانه تظاهرات، دسته‌ها راه افتادند و شروع به اجرای قمه‌زنی و علم‌گردانی کردند. بزرگ‌ترها بچه‌ها را به جلوی صف هدایت می‌کردند تا بلندبلند حسین حسین بگویند. ما هم با تمام قوا فریاد می‌زدیم:

- یا حسین! یا حسین!...

در همین حین ناگهان چشم‌مان به مدیر افتاد. قیافه‌ی باهیت و نگاه قهرآلودش چنان بنیان ما را لرزاند، که من شخصاً فکر شرارت و شیطنت در مسجد و ماوارا از ذهنم پاک کردم.



با چراغ سبزی که مدیر از قبل نشان داد، تو او آخر آذر، من و دوستانم

مهدی شرائنی و حسین تاجیک و علی تازیک و عباس تاجیک به محض خوردن زنگ آخر به سمت مدرسه پایین محله رفته و بعد از به هم پیوستن با دیگر دانش آموزان، روانه خیابان شدیم و شعار ضد رژیم سر دادیم. چماق به دست‌ها هم بیکار نماندند و غافلگیرانه به جمعیت حمله آوردند. ما بچه‌ها، که جثه نحیفی داشتیم و زورمان به خودشان و سلاح سردشان نمی‌رسید، بالفور فلنگ را بستیم. بزرگ‌ترها بالاخص معلمان مدرسه که بچه‌ها را به تظاهرات خیابانی تشویق و ترغیب می‌کردند، برای خودشان هدف و آرمانی داشتند و می‌فهمیدند دارند چکار می‌کنند. ولی ما از سر جو زدگی و خواهی نشوی رسوا، همسو با جماعت شده بودیم. یکی از این معلم‌ها، عباس فرشاد دبیر کلاس چهارم ابتدایی بود. گروه خونی او با بعضی‌ها هم‌خوانی نداشت. بعد از مدتی هم اسمش سر زبان‌ها افتاد. همه می‌گفتند او جزو انقلابیون است.



به محض رسیدن به خانه از ترس پدر که چهره‌اش بی‌شباهت با ابراهیم زاده نبود، کتاب و دفترم را گوشه‌ای پرت کردم و بلافاصله به آغل گوسفندان رفتم و به شکم بره و مادر بره و تیر و طایفه‌اش رسیدگی کردم و دهان‌شان را بستم. اما تا بخوام نفسی چاق کنم مادر گفت: «غذارو ببر واسه بابات» تو هوای سرد و گزنده زمستان، راه دور و دراز تا محل کار پدر در مزرعه را طی کردم و خسته و درمانده برگشتم. شب در خانه کاه‌گلی و دو اتاقه محقر، زیر نور چراغ نفتی و در کنار خواهران خردسالم شهربانو، مرضیه، رقیه و برادرانم یحیی، مهدی، علی و مادر بزرگ و مادر،

دور کرسی جمع شدیم و شروع به نوشتن مشق با صدای بلند کردم. لحظه‌ای حس تنبلی به من دست داد، ولی با مشاهده قیافه غضبناک مدیر تو سایه روشن دیوار، برق آسا به انجام ریز و درشت تکالیفم پرداختم، تا فردا از کتک جان سالم به در ببرم. تو جمع خانواده مهدی چهارده سالش بود و می فهمید هر سخن جایی و هر نقطه مکانی دارد، اما علی ده سال، شهربانو پنج سال و رقیه و مرضیه خردسال بودند و نق و نوق شان مدام تمرکز را به هم می زد. تو این جوی که بیشتر شبیه مهد کودک بود ساعتی از وقت نازنینم صرف بکن نکن تلف می شد.

پسران بی باک

همه جا حرف از انقلابیون سرخنکلاته اسماعیل تاجیک، اسماعیل مقصودلو و حبیب‌الله مقصودلو و مخصوصاً محمد مقصودلو^۳ بود. محمد متولد ۱۳۳۶ بود که در بیست و هشتم آبان ۱۳۵۷، زمانی که تو مشهد حکومت نظامی برقرار شده بود و مردم به صحن امام‌رضا هجوم برده بودند، با شلیک گلوله ساواک به شدت زخمی شد و زیر عمل‌های مختلف قرار گرفت.

در پی مبارزات رهبران انقلاب و جوش و خروش دیگر مبارزین، تظاهرات خیابانی نیز به اوج خودش رسیده بود. مأموران ژاندارمری با تهدید و ارباب از پدر و مادرها خواستند، افسار بچه‌هایشان را بکشند. والدین مانده بودند چکار کنند. آیا جلوی فرزندانشان را بگیرند یا از مأموران حرف زور بشنوند؟ پدر و مادرم به خصوص بابا رجب، از خط و نشان مأموران به شدت ترسیدند. آن‌ها خیلی نگران من نبودند چون ده سالم بود. اما یحیی پانزده سال داشت. بابا در تمام ساعات روز چهارچشمی مراقب یحیی بود که از خانه بیرون نرود. برای امنیت یحیی به اجبار به سر زمین می‌فرستادش و تو خانه هم، مادر بزرگ بلور را محافظ‌اش قرار داده بود. بابا از مادر بزرگ خواست، حتی زمان رفتن یحیی به دستشویی کشیک بکشد. یکی از روزها وقتی یحیی

۳. شهید محمد مقصودلو در تاریخ ۱۳۵۷/۱۲/۲ به شهادت رسید. تحقیق نویسنده. منبع: خبرگزاری دانشجو. معرفی شهدای دانشجوی انقلاب

به مستراح بدون سقف، تو حیاط درندشت مان رفت، مادر بزرگ بلور پشت در منتظر نشست. دقیقه‌ای گذشت ولی از یحیی خبری نشد. مادر بزرگ، که حوصله‌اش سر رفته بود صدایش زد:

- یحیی چرا بیرون نمی‌آی گیر کردی؟

وقتی مطمئن شد ندایی نمی‌آید، آنی در را باز کرد، دید یحیی غیب شده. یحیی گربه‌وار از روی دیوار پریده بود و مثل فشنگ در رفت. طوری که گربه حیاط مان بهتش برد.

سن و سال بچه‌هایی که تو تظاهرات شرکت داشتند دوازده سیزده تا پانزده سال بود. یحیی پس از رفتن تو اعتراضات یک فصل از بابا رجب کتک خورد. اما تنبیه حکم ویتامین را برایش داشت. او به محض به دست آوردن فرصت دوباره جیم می‌شد.



پس از این‌که خبرهایی از دور و نزدیک به گوش رسید و زمزمه انقلاب همه‌گیر شد، خان‌ها بسیار دماغ شدند. هرکس جای آنان بود بهتر از این نمی‌شد.

بابا رجب و مادر نیز با شنیدن شعارهای عدالت خواهی، استقلال، آزادی و نجات از بردگی، اندکی گرایش به سمت انقلاب نشان دادند ولی نیت باطنی خود را علنی نکردند. آن‌ها هنوز دل‌دل می‌کردند و معتقد بودند:

- آگه یه درصد انقلاب پیروز نشه، دمار از روزگار ما در می‌آرن.

کم‌کم اعتراضات به بهمن کشید و با فرار شاه و شور و همت مردم، انقلاب در بیست و دوم بهمن ۵۷ پیروز شد. بابا رجب و مادر که از

توهامات و شک و شبهه‌هایی پیدا کرده و به یقین رسیده بودند، پشت چشم‌شان را نازک کردند و شق ورق، از مقابل خان‌ها رد شدند و به انقلاب پیوستند. یحیی هم، فرصت را غنیمت شمرد و به همراه پسرخاله‌ام حسین مهاجر که هم‌سن بودند به شهر گرگان رفت و در برگشت از حماسه خودشان گفت:

- تو ساختمونه روبه‌روی کوی ویلا ساواک مستقر بود. اما یهو مردم ریختن داخلش. ما هم قاطیه جمعیت هجوم آوردیم. همه دنبال یه چیز خوب بودن، ما یه بسته سیگار تک زدیم، رفتیم داخل پارک شهر چاق کردیم.

از آن جایی که قدیمی‌ها گفته بودند: «گر نباشد چوب تر، فرمان نبرد گاو خر» از بیم مدیر ابراهیم‌زاده، حتی پاورقی‌ها را خواندم و تو امتحانات نهایی پنجم که در خرداد ۵۸ برگزار شد، با نمرات خیلی خوب قبول شدم.



نیمه دوم ۵۸ دیگر از یوغ مدیر نجات پیدا کردم و یک‌راست به کلاس اول راهنمایی رفتم. زمانی که پا به مدرسه گذاشتم، جو آن عوض شده بود. زمزمه گرایش به منافقین تو فضای مدرسه پیچیده بود. قبلاً شنیده بودم منافقین خیلی آدم‌های باسوادی هستند و روزنامه‌هایی برای خودشان چاپ و نشر کرده‌اند. در سطور روزنامه‌ها چه اراجیفی می‌نوشتند و چه زبان مغناطیسی داشتند، مدرسه ما تحت تأثیر آن شلم‌شوربا شد. بچه‌ها نرم‌نرمک و مرموزانه جذب این گروه شدند. طولی نکشید تو کلاس و حیاط، بزرگترها سر بسیاری از مباحث که تا دیروز تفاهم داشتند و اصلاً ربطی به درس نداشت، مثل خروس جنگی به جان هم افتادند. در این میان، بعضی از معلم‌ها نیز کاسه داغ‌تر از آش می‌شدند. شایعه شده بود خانم معلم علوم مان مجلات مجاهدین را پخش می‌کند.

تاکتیک‌شان خیلی عجیب بود. دانش‌آموزان را مثل آهن‌ربا جذب خانه‌های تیمی خودشان می‌کردند. تو فضای روستا نیز این موضوع پخش شده بود. شنیدم بسیاری از دانش‌جویان نیز فریب خورده و در تله آن‌ها افتادند. به همت شبانه‌روزی منافقین، دودستگی و تفرقه جای همبستگی را گرفت. من هم فارغ از منافقین و کفار، توپ پلاستیکی را برمی‌داشتم و با رفقای هم‌ترازم یک‌سره توی خیابان می‌جنبیدم و هیاهوکنان هیجانان‌نوجوانی‌ام را تخلیه می‌کردم. از جست‌وخیز تو کوچه که خسته می‌شدم به خانه می‌آمدم و به آغل گوسفندان می‌رفتم و با گله راهی صحرا می‌شدم.

یک روز همراه گله، هی‌هی‌کنان داشتم از کنار باغ مردم می‌گذشتم، چشمم خورد به شاخه‌های گیلاس و آلبالو. آن‌ها از باغ بیرون زده و به خاطر سنگینی کشیده شده بودند پایین. یکهو شیطان قلقلکم داد. احساس کردم خود شاخه‌ها دارند حرف می‌زنند.

- رمضان جرجانی! وزنمون خیلی زیاد شده. صاحبمون به فکرمون نیست، لااقل تو برو به رفقات خبر بده بیان مارو از این وضعیت نجات بدن.

من فقط به خاطر کمک به طبیعت و باغداران، از آن روز با رفقا به باغ مردم می‌زدیم. آن‌چه می‌خوردیم و می‌بردیم و آن‌چه در دل خاک پس‌انداز می‌کردیم. البته ما دزدان شریفی بودیم. انصاف و عاطفه داشتیم. ما مثل رابین‌هوت به دار و درخت‌های سرمایه‌دارها حمله می‌بردیم و پیش‌پیش سهم زکات خود را برمی‌داشتیم. ما با درختان مردم عادی و ندار، خدایی‌اش کار نداشتیم. اگر هم اتفاق می‌افتاد

استثنا بود. با این برنامه‌ها و مشغله‌هایی که داشتیم، دیگر وقتی برای خواندن کتاب نمی‌ماند. معلمان ما از آقای لشکر بلوکی دبیر ریاضی بچه روستای لیوان شرقی، آقای تقی‌پور و آقای موسوی دبیر زبان اهل بندرگز گرفته تا بابایی و رضایی و بقیه، به خودشان فشار می‌آوردند و به سروکله‌شان می‌زدند شاید یک کلام یاد بگیرم، انگار آب در هاون می‌کوبیدند. مغز من کاملاً قفل کرده بود.

خرداد ۵۹ وقتی کارنامه‌ام را مثل روز محشر تحویل گرفتم، با دیدن ستونی از نمراتِ دو، پنج، هشت، شش، سه، چهار، برق از سرم پرید. باندامت گفتم:

- ابراهیم زاده کجایی یادت بخیر!

بر طبق بخشنامه اگر دانش‌آموزی سه درس تجدید می‌آورد مردود می‌شد. از ناراحتی لبم را گزیدم و به خودم لعنت فرستادم. صدای تهدیدهای مادر مدام توی گوشم بود و تمام این مدت حالم گرفته بود. تا این‌که خبر دادند:

- برای افراد تجدیدی تبصره گذاشتن. شما می‌تونید شهریور دوباره امتحان بدید.



روز برگزاری آزمون در حالی که فقط نگاهی سطحی به کتاب‌ها انداخته بودم در محل امتحان حاضر شدم. دوروبر صندلی‌ام چند نفر از هم‌کلاسی‌ها و هم‌قطاران تجدیدی نشسته بودند. با اضطراب برگه را گرفتم و شروع به نوشتن پاسخ‌ها کردم. لحظه‌ای سرم را بالا آوردم، دیدم بغل دستی‌ام با زیرکی جواب‌ها را از روی برگه‌ام می‌قاپد و روی برگه‌اش

پیاده می‌کند. پس از اتمام امتحان به طرف گفتم: «تو راستی راستی از روی من نوشتی؟»

- رمضان تو قبولی!

- نه بابا!

- آره! ماشاءالله خوب سیاه کردی.

زیر لب گفتم: «چقدر بدبختی که از روی برگه من نوشتی!»

یک هفته بعد برای اطلاع از نمراتم به مدرسه رفتم، گفتند قبول شدی. از شنیدن خبر شاخ درآوردم.

- حتماً معجزه شده. وگرنه لای کتاب‌ها رو باز نکرده بودم. چطوری

نوشتم؟ اصلاً چی نوشتم؟

به خودم امیدوار شدم و فهمیدم، خیلی کندذهن و خنگ نیستم.

تازه داشتم اُنس و اُلفتی با درس و مشق پیدا می‌کردم، مطلع شدم
صدام یزید کافر به ایران حمله کرد. دوباره روز از نو روزی از نو شد و
محبت من و کتاب به خصومت کشید. تو این موقعیت قاراشمیش
و بحرانی کشور، پایگاه بسیج در سرخنکلاته تشکیل شده بود. پایگاه
ساختمان نیمه‌کاره‌ای بود که زمین‌اش را قبلاً خانواده شهید «محمد
مقصودلو» برای ساخت کتابخانه اهدا و وقف کرده بودند. این مکان
در اصل به این نام خوانده می‌شد. کسانی که از قبل انقلابی بودند
مسئولیت پایگاه و هدایت بچه‌ها را به عهده گرفتند. بچه‌های نوجوان
و جوان دسته به دسته و با شور و شعف، داوطلبانه و خودجوش تو
پایگاه اسم‌نویسی می‌کردند. من نیز برای این که از قافله عقب نمانم،
بدون صلاح و مشورت با خانواده، رفتم اسمم را نوشتم. نحوه ثبت‌نام
مثل خودمان ساده و خاکی بود. در صورت پیچیده بودن، نه عکسی
داشتیم نه پول و پله‌ای. کل هیکل من و دوستانم را می‌گشتند یا
می‌تکاندند، یک پاپاسی گیرشان نمی‌آمد، جز همان سوراخ که قبلاً
اشاره کردم. پدرم با آن که سرپرست خانوار بود ریالی نداشت چه برسد
به من یک لاقبا. اما برخلاف گذشته، از رفتن به تظاهرات و آمد و شدم
به پایگاه مشکلی نداشتند. آن‌ها به یقین رسیده و مطمئن بودند که شاه

فراری، دیگر بر نخواهد گشت و سران ارتش نیز برای همیشه کشور را ترک کردند. با این وجود، مثل گذشته به درسم خیلی حساس بودند.



هر روز تعدادی نیروی جدید به پایگاه اضافه می شدند. به خصوص بعد از شهادت اسماعیل مقصودلو و چند نفر دیگر که جزو بسیجیان ویژه پایگاه بودند. پس از مدتی عباس جرجانی، ارشد و مسئول پایگاه، سمت فرماندهی آن را به عهده گرفت. نیروی داوطلب در پایگاه «خاتم الانبیا»^۴ به قدری زیاد بودند، هسته‌ای تشکیل دادیم. در این هسته، شش نفر جزو شورا و شش نفر به عنوان معاون انتخاب شدند. یکی از این هسته‌ها، به نام شهید محمد مقصودلو^۵ بود. هسته برای خودش نیروی ویژه و تشکیلاتی داشت. در بین بسیجیان جوان و نوجوان پایگاه، کودکان نیز دیده می شدند. بیشتر بچه‌ها سن شان از پانزده سال بیشتر بود. من زیر پانزده سال بودم. همیشه دلشوره داشتم که نکند به همه سلاح بدهند، ولی من ناکام بمانم. از خوش‌شانسی ام چند وقت بعد، به شکل قاچاقی نحوه استفاده از اسلحه را به ما آموزش دادند. من عاشق یادگیری بودم. موقع آموزش هیجان عجیبی داشتم. دلم می‌خواست تمام دانش نظامی‌ای که بزرگترهای پایگاه داشتند، یک روز یاد بگیرم و ره صدساله را یک‌شبه طی کنم. با آموزش‌هایی که دیدم کم‌کم کار کردن با اسلحه‌ی «ام-۱» را یاد گرفتم. البته شب‌ها بدون اسلحه به ایست بازرسی می‌رفتیم.

احمد مقصودلو که او را احمد تفنگی صدا می‌زدیم، متولد چهل

۴. اکنون نیز دایر است.

۵. دانشجوی شهید محمد مقصودلو بعد از اصابت گلوله توسط ساواک در صحن امام رضا مشهد، ده‌ها بار مورد عمل جراحی قرار گرفت. تا این‌که در دوم اسفند ۵۸ به شهادت رسید.

و یک و از ما بزرگتر بود، او همیشه با خودش سلاح داشت. زمان انقلاب این افراد شانزده یا هفده سال داشتند. ایوب مقصودلو، عباس تاجیک، حسین تاجیک، مهدی شرائنی، علی تازیکه، اکبر مقصودلو، عباس معصوم آبادی هم کلاسی من نبودند، ولی در یک مدرسه درس می خواندیم. شورای پایگاه متشکل از ابوالفضل رضوان طلب و اکبر شرائنی و ابوالفضل رنجبر و حاج رضا مقصودلو و محمود تازیک و حبیب الله مقصودلو بود. به خاطر جذبه ای که پایگاه برایم داشت از مدرسه بریده بودم. توی ملاجم جز اسلحه چیز دیگری فرو نمی رفت. به زودی معلمان خبر غیب شدنم را به گوش پدرم رساندند. روزهای بعد، بابا رجب مرا ترک موتورش سوار می کرد و با صورتی آتشین با تمام سرعت گاز می داد و به مدرسه می برد. یک روز مدیر مدرسه تقی نظری، دور از چشم بابا رجب چنان گوشم را پیچاند و مرا بلند کرد، دلمه این مدل پیچ نمی خورد. بعد از کشته شدن غرورم، توسط مدیر، روزهای بعد به محض برگشتن پدر به سمت خانه، بلافاصله از روی دیوار می پریدم و به بیرون از مدرسه فرار می کردم. اعتراف می کنم دست خودم نبود. من اصلاً ترمز نداشتم.

من و پنج شش نفر از بچه های محل، لنگه هم بودیم. عباس تاجیک، اصغر بشکنی، ایوب مقصودلو، ذکریا تاجیک، حسین تاجیک، علی تازیک. تفاوت سنی ما دو سه سال می شد. با همه شرارت مان که برخاسته از طبیعت نوجوانی مان بود، هیچ کدام منافق از کار در نیامدیم و کسی پشت سر ما شعار «مرگ بر منافقین و صدام» سر نداد. با این تصور که تو مسیر صراط مستقیم هستم، تنبلی و تن پروری

و فرار از مدرسه و درس و مشق را پیشه خودم قرار دادم. سرانجام تو امتحان دوم راهنمایی که در خرداد ۱۳۶۰ برگزار شد، حسابی گند زدم و به درجه رفوزگی نایل شدم. البته کل تقصیرات به گردن من نبود. به خاطر یک سری از اتفاقات و برنامه‌هایی که در سطح کشور در حال اجرا بود، مثل مشخص شدن موضع بعضی از معلم‌ها و پاکسازی دانشگاه‌ها و محیط‌های فرهنگی، بیشتر وقت‌ها مدرسه نیمه تعطیل بود. در صورت گشایش، هفته‌ای یک یا دو بار کلاس‌ها تشکیل می‌شد. من با حضور مرتب در کلاس و با داشتن دوازده تا معلم در درس‌ها ضعیف بودم. حالا مدرسه نرفته و کتاب نخوانده وضع مشخص بود. همیشه با خودم می‌گفتم:

- وقتی الان جنگه دیگه درس و مشق چه اهمیتی داره؟



در سال تحصیلی جدید چشمم خیلی ترسیده بود. از بیم پدر و مادر که مانع از رفتنم به بسیج بشوند، اندکی از خر شیطان پایین آمدم و منظم تو کلاس‌های درس دوم راهنمایی حاضر شدم. در تمام این ایام دلواپس و نگران بودم؛ چرا که در جازدن دوباره در پایه دوم، برایم اُفت داشت. پس با جدیت درس‌ها را تمرین و تکرار کردم و تو جلسه امتحانات خرداد ۶۱، با آرامش روی صندلی نشستم و جواب سوال‌ها را نوشتم.

زمان دریافت کارنامه تو اوایل تیرماه و با مشاهده معدل قبولی، غرق شادی شدم و تازه به درک این مَثَل رسیدم:

«نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود»

دیوانگی عالمی دارد

تو پاتوق جدیدم پایگاه، غروب‌ها هنگام فراغت به نگرهبانی می‌رفتیم. برای امنیت منطقه این کار از اهم واجبات بود. ساعت‌های دیگر نیز تو سالن بزرگ کتابخانه یا پایگاه، دور هم جمع می‌شدیم. سپس پنج نفری دایره می‌زدیم و یکی که دانش نظامی داشت و بلد بود، به بقیه آموزش می‌داد. در کنار بسیجیان چهارچشمی و ذوق‌زده به دست‌های مربی خیره می‌شدم و بعد هم هر گروه به نوبت، شروع به تمرین سلاح‌های به‌روز «ژ-۳» و «ام-۱» می‌کردیم. پس از مدت زمان کوتاهی، کارکردن با اسلحه سبک را یاد گرفتیم. بر خلاف «ام-۱» که به فراوانی در اختیار داشتیم، به علت کمبود اسلحه‌ی «ژ-۳» و جرم سنگین‌اش، فقط ارشدترها از آن استفاده می‌کردند. من هم تا حد باز کنم و ببندم بلد بودم. از میان سلاح‌ها تمرین با کلاش خیلی راحت‌تر بود. کل آموزش اسلحه به همین مقدار خلاصه شده بود.

تو ادامه آموزش هر روز بعد از صبحگاه، به ایست بازرسی و گشت شبانه تو حاشیه سرخنکلاته می‌رفتیم. علی‌اکبر شرائنی و نعمت مقصودلو و دیگر افراد پایگاه، از قبل لوله‌های آب و اندکی مهمات تهیه دیده بودند. آن‌ها کنار تپه قدیمی و تاریخی «ملا قربان» لوله‌ها را از باروت پر و منفجر می‌کردند. طوری که انگار وسط جبهه بودیم. پس

از تماشای ماکت میدان نبرد، برای تکرار تمرین‌های نظامی به مسجد امام حسن برمی‌گشتیم.^۶



کنار تپه، قبرستان بزرگ آبادی^۷ قرار داشت. یک شب به سرمان زد و به خیال این‌که بعضی از فنون را خودجوش پیاده کنیم، سرخود و بی‌مربی راهی قبرستان شدیم. گورستان تاریک، ساکت و وهم‌انگیز بود. از وحشت دل‌دل می‌زدم. هر لحظه حس می‌کردم، الان است مرده‌ها مرا بگیرند. از ترس عرق سردی روی صورتم نشست. هنگام حرکت میان سنگ قبرها سعی می‌کردم چشمم به صورت‌های تو قاب‌ها نیفتد. مطمئن بودم دارند خیره‌خیره به ما نگاه می‌کنند. نفسم داشت بند می‌آمد. از ترس رویم را برمی‌گرداندم، تا این‌که، به چاله‌ای رسیدیم و چند نفر ناباورانه توی چاله رفتند و سقف حلبی را روی سرشان کشیدند. با هیجان آمیخته به ترس دور‌گور حلقه زده بودیم که همان افراد ناغافل بیرون پریدند. من و رفقا انگار عزرائیل را دیده باشیم، از دور قبر متفرق و جیغ‌کشان پا به فرار گذاشتیم. با هیاهویی که راه انداختیم، احتمالاً، تن مرده‌ها لرزید. با وجود هول و ولای شب قبل، به علت هیجانی که به ما دست داد، دوباره عزم رفتن به قبرستان کردیم. این بار نیز، دنبال گوری خالی گشتیم. در میان قبرها چشم‌مان به گودالی که به تازگی کنده شده بود افتاد و با احتیاط دورش دایره زدیم. همان چند نفر که دل شیر داشتند، رفتند داخل چاله. ما هم با رعب و وحشت به آن‌ها خیره ماندیم و تو توهم فرو رفتیم. ناگهان، پای یکی دو

۶. تحقیق نویسنده. منبع. تارنمای شهیدان سرخنگلاته - شنیدنی‌های دوران. نوشته توسط اصغر نژاد موجنی
۷. بعد از انقلاب به نام بهشت رضا تغییر یافت.

تا از بچه‌ها به سمت گودال کشیده شد. زهرام ترکید و بی‌اراده، داد و بیدادکنان فلنگ را بستیم.

- ای وای مرده زنده شد!

حتم داشتم اگر صدام و ایادی‌اش متوجه می‌شدند، داریم چه نوع آموزش‌هایی می‌بینیم، بالفور پایان جنگ را اعلام می‌کردند. با وجود ماجراهای شب‌های گذشته و راست شدن موی تنمان، فقط به خاطر یادگیری و هیجان فوق‌العاده‌اش، با پوست‌کلفتی تمام به قبرستان می‌رفتیم، تا برسیم و بترسیم.



در ادامه آموزش، با اسلحه تو زمین‌های هموارِ حول و حوش روستا می‌رفتیم و ساعتی کله‌ملق می‌زدیم تا ثابت کنیم، در حال جنگ و ستیز با منافقین کوردل هستیم.

پس از آمادگی کامل تو همین سال وارد تشکیلات شدیم. به تازگی فهمیدیم متولدین چهل و یک و چهل و دو عازم جبهه شدند. حاج‌رضا مقصودلو از همین بسیجیان بود که به چزابه رفت. وقتی رزمندگان پایگاه از جبهه برمی‌گشتند، می‌نشستند و با آب و تاب از عملیات‌ها و ماجراهای آن حرف می‌زدند. با آن‌که می‌دانستم به خاطر سن کم سد راهم می‌شوند، ولی صد دل و جان هوای آن‌جا را کرده بودم. تو چشم‌های بچه‌ها نیز، شوق رفتن موج می‌زد. اگر سن و سال مانع نمی‌شد، هیچ‌کس جلودار آن‌ها نبود.

توهم شهادت

یکی از روزهای سال ۶۱ حسن قاسمی، مسئول عملیات سپاه به پایگاه آمد و گفت: «یه عده منافق از آمل به گرگان اومدن. اونا شیش بهمن، توی کوچه بوعلی روبه روی استودیوم، به جان آقای تیلانی محافظ نورمفیدی سوء قصد کردن. از بین منافقین خانم و آقای با سیانور خودکشی کردن. ما نیاز فوری به نیرو داریم.»

پس از شنیدن صحبت‌های مسئول سپاه، رگ غیرتم جنبید و شور عجیبی در من فوران کرد و به این باور رسیدم، قطعاً می‌خواهم به جبهه و خط مقدم بروم. به همراه دیگر بچه‌ها سریع مهیا شدیم که راه بیفتیم. قبل از حرکت به این خیال که زیر آتشبار توپ و موشک و خمپاره دشمن می‌روم و هر آن ممکن است به فیض شهادت نائل بشوم، با خط خرچنگ قورباغه وصیت‌نامه‌ای نوشتم. در متن وصیت تأکید کردم:

- به مردم بگید حلالم کنند. ما داریم به جای خطرناکی می‌رویم تا با منافقین کوردل بجنگیم. برگشت مان با خداست...

وصیت‌نامه را به دست دوستم محمدرضا تازیک دادم و به او سفارش کردم به کسی نگویید. محمدرضا هم سنم بود ولی در عملیات شرکت نکرد.

با آمدن مینی‌بوس بچه‌ها به سمتش هجوم آوردند. من همین‌که

پایم را روی رکاب گذاشتم گفتند: «سن شما کمه نمی تونید برید.» از حرف شان وارفتم. با خودم گفتم:
- یعنی چی...؟! من تازه وصیت نامه نوشتم. الان برگردم به دوستم چی بگم؟

حاضر بودم بمیرم ولی بادماغ سوخته برنگردم. دستورشان رانشنیده گرفتم و تا بخواهند به بررسی دیگر بسیجیان پردازند، زیرکانه از تو دست و پای بزرگترها خودم را کشاندم تو مینی بوس. تو ماشین جای سوزن انداختن نبود. کیپ به کیپ هم ایستاده بودیم. نیش بچه ها تا بناگوش شان باز بود. انگار می خواستند به اردو بروند. لحظه ای به یاد پدر و مادرم افتادم. من هیچ حرفی در مورد مأموریت به آن ها نزده بودم، ولی مطمئن بودم خیال شان راحت است، به عنوان نگهبان به گرگان رفتم. پس از بیست دقیقه به شهر گرگان رسیدیم و تو محله گرگان جدید مستقر شدیم. قرار بود در صورت نیاز وارد عمل بشویم.

از بس شور مبارزه در من به غلیان آمده بود، چند ساعت گرسنگی را حس نکردم. وقت شام برای همه بادمجان سرخ شده و تخم مرغ آوردند. هنگام خوردن غذا و میان همه نیروها، از بزرگان شنیدیم، منافقین قبلاً نیز به توسکستان^۸ نیرو برده بودند و با اقدام به موقع شکست خورده بودند. در حالی که گوشم به صحبت ها بود، یک آن رفتم توی رویا و در عالم خیال، فیلم های اکشنی ساختم و حسابی تک تیراندازی و میدان داری کردم.



یک شبانه روز از آمدن مان گذشت؛ کاسه صبرمان لبریز شد، ولی

۸. روستایی است از توابع بخش مرکزی شهرستان گرگان در استان گلستان.

دستوری مبنی بر حمله نیامد و آب از آبم تکان نخورد. آخرش آمدند و گفتند: «عملیات منتفی شده و باید برگردیم.»

به همین سادگی، آرزوی شلیک یک تیر را تو دلم گذاشتند و رویایم را تقطیر کردند. حالم گرفت و زیر لب غُر زدم:

- آگه من شانس داشتم، اسمم شانسعلی جرجانی بود.

آن طور که فهمیدیم از مناطق دیگر نیرو بردند و در نقاط مختلف شهر مستقر کردند.

هنگام غروب بابا رجب صدایم زد و گفت:

- رمضان، یه تُک پا برو خونه غلامعلی قصاب طلبم رو بگیر برگرد.
غلامعلی شریک گوسفند بابا بود. چشمی گفتم و بازیرشلواری پاکشان
راه افتادم. تو هوای خودم لک ولک کنان از تازیکه محله دور شدم و از
کنار مساجد محل با مسجد جامع، مسجد امام جعفر (ع)، صاحب
الزمان (عج)، مسجد ابوالفضل (ع) و مسجد تازیکه به ترتیب رد شدم تا
این که جنب مسجد امام حسن (ع) پاهایم به زمین چسبید. دوستان
بسیجی جلوی در مسجد، دور هم حلقه زده بودند. از سر کنجکاوی
نگاهی کردم. تو جمع شان نعمت مقصودلو و علی بیک مقصودلو
توجه ام را جلب کردند. آن ها با من هم سن بودند. یکی از بچه ها گفت:

- کردستانم شلوغ شده بیا بریم جبهه...

بقیه حرفش را تأیید کردند: «بریم!»

با شنیدن کلمه جبهه جرقه ای تو ذهنم زد.

- ها! پس الان بسیجی یعنی جبهه.

فکر رفتن طوری ذهنم را مشغول کرد که پاک از یادم رفت، برای چه
آمده ام، آمدنم بهر چه بود. بی خیال جناب قصاب غلامعلی فرمانم را
سریع به سمت خانه برگرداندم. همین که پا گذاشتم تو حیاط خانه، بابا

رجب با دیدن دست‌های خالی‌ام گفت:

- خب پول رو آوردی؟

خونسرد گفتم: «رفتم نبود».

چشم‌های بابا درشت شد و صدایش را بالا برد؛

- پس الان رفتم تو نبودى؛ راستشو بگو، باكى كجا رفته بودى؟ نفس

تو سینه‌ام حبس شد. با خودم گفتم:

- اینم آخر و عاقبت خالی‌بندى!

بابا رجب گارد گرفت و هروله‌کنان داشت طرفم می‌آمد که ناگهان

غلامعلی قصاب با موتور سر رسید و گفت:

- اومده بود پیش من.

بابا رجب به قصاب فرشته سیرت گفت:

- تو که گفته بودى پسرت نیومد.

خدا پدر و مادر قصابِ قهرمان را بیامزد. وگرنه بابا با کسی شوخی

نداشت و چنان مرا جلوی چشم‌های قصاب، مشت و مال می‌داد که

عبرت پسران ده بشوم. سوابق بابا رجب در هنر تنبیه مثال‌زدنی بود. من

همیشه از دست کتک‌کاری‌هایش به عمه‌هایم پناه می‌بردم. فاصله‌ی

خانه عمه تا منزل ما صد و پنجاه متر بود. چند وقت پیش مشکلی

با بابا پیدا کرده بودم؛ از ترس دو سه شب از خانه متواری شدم و به

عمه‌ام پناه بردم. آغوش عمه بهترین پناهگاه من بود، به‌خصوص این‌که

شوهر عمه دایی من بود. بابا رجب وقتی متوجه غیبتم در خانه شد

و نتوانست عقده‌هایش را روی سرم خالی کند دنبال‌م آمد. عمه در

جوابش گفت:

- برای چی اومدی...؟

همین‌که چشم بابا به عمه افتاد، حرفش را خورد و دیگر صدایش درنیامد. البته بچه‌های عمه هم از همین کلک استفاده می‌کردند. مادر من، عمه و بابا رجب، دایی آن‌ها می‌شد. هر وقت دایی به دنبال پسرهایش به خانه ما می‌آمد، مادر با عصبانیت می‌گفت:

- برو بیرون با بچه‌ها کاری نداشته باش!

من بیش از پدر و مادر به عمه‌ام دلبسته بودم، به همین دلیل از جمله‌ی ارواح عمه‌ات اصلاً خوشم نمی‌آمد.



تا حالا در مورد جبهه حرفی به خانواده نزده بودم. اما با فعل و انفعالات درونی که در من اتفاق افتاد، تصمیم جدی‌ام را گرفتم و سربه‌زیر و محکم کنار مادر نشستم و گفتم:

- مامان! می‌خوام برم جبهه.

مادر با نگاه خشمگین از من گردن کشید.

- اصلاً حرفش رو زن! توفقط چهارده سالته، برا چی باید بری؟

بغض کردم؛

- پس فرار می‌کنم.

جرو بحث بین من و مادر دقایقی طول کشید. اما مرغ مادر یک پا داشت. با این روحیه سرد و بی‌میل و رغبتی که در مادر می‌دیدم، یک سال هم می‌نشستم، زبان محبت خارها را گل نمی‌کرد و به درد خود شاعر می‌خورد. با حالی گرفته و مأیوس از خانه بیرون زدم و سرگردان خیابان شدم. همین‌طور که بی‌هدف برای خودم می‌رفتم به جاده کمربندی رسیدم و نگاهم به مأموران راه‌سازی افتاد. آن‌ها داشتند

جاده خاکی را آسفالت می‌کردند. در حال تماشا ناگهان فکر بکری به سرم زد که به عقل جن نمی‌رسید. با حس غرور و پیروزی از داشتن چنین هوش خارق‌العاده‌ای، چند ساعت بعد دوباره پیش مادر مهربان برگشتم و گفتم:

- خُب می‌ذاری جبهه برم یا نه؟

بُراق شد و گفتم:

- باز اومدی؟ نمی‌شه؛ پدرت نمی‌ذاره!

یک آن برگ برنده‌ام را رو کردم.

- می‌دونی این چیه دیگه؟ تریاکه! حالا اجازه می‌دی یا نه؟

چشم‌های مادر از تعجب گرد شد. می‌دانستم چنین واکنشی نشان می‌دهد. چون چند وقت پیش تو روستا، فردی بر اثر خوردن تریاک مرده بود. البته اگر بابا رجب خبر داشت دارم چه غلطی می‌کنم، نعشم را پهن می‌کرد. مادر هم، با یک حرکت آنی تریاک را از دستم قاپید. با تهدید گفتم:

- که این طور...!

بلافاصله دومی را رو کردم و توی دهانم انداختم. رنگ مادر مثل گیج سفید شد و گفتم:

- دربیار برو جبهه!

گفتم: «خیل خب، تریاکی نمی‌شم ولی قول دادی‌ها!»

من این موفقیت را، واقعاً مدیون برادران زحمتکش راه‌سازی بودم که با ریختن قیر در سطح خیابان، مرا در رسیدن به هدف حماسی‌ام یاری کردند و روغن نباتی که با وجود داشتن کلسترول، مخدر چرب و فریبنده‌ای تحویلم داد.

صبح ساعت هفت و نیم، بابا با موتور مرا به مدرسه رساند. فردای آن روز نیز، شخصاً مرا به مدرسه برد. انگار بو برده بود چه نقشه‌ای توی کله‌ام دارم. برای این‌که اعتماد خانواده را جلب کنم و زودی لو نروم، فعلاً از اجرای نقشه‌ام منصرف شدم. دفعه بعد وقتی بابا رجب مرا تحویل مدرسه داد و رفت، از پنجره کلاس پریدم روی دیوار و پیاده به طرف گرگان و خیابان بویه راه افتادم. محل ثبت نام روبه‌روی هلال احمر در پایگاه بسیج بود. با ذوق و شوق وارد بخش مورد نظر شدم و پس از عرض سلام درخواستم را به سمع و نظر مسئول اعزام رساندم.

- برادر من می‌خواه اسمم را برای اعزام بنویسم.

- خب چند سالت‌ه؟

- متولد ۱۳۴۷

- اصلاً نمی‌شه. برویه خرده رشد و نمو کن بعد بیا.

دلگیر و ناراحت دوازده کیلومتر راه آمده را دوباره به سمت خانه طی کردم. اگر پیکانی همین مسیر را طی می‌کرد، دو بار باکش بنزین می‌خورد.

با وجود شکستِ روز قبل، صبح فردا یک لیوان شیر محلی نوش جان کردم و با عزمی آهنین، راهی شهر گرگان شدم. حدس می‌زدم اگر به

اسب این حیوان سربه‌زیر و نجیب، پنج کیلو سیب می‌دادند حاضر نبود این راه را برود و برگردد. پیاده‌روی این مسافت کار یک آدم عاقل نبود. اما برای جیب‌های خالی بهترین تاکتیک بود. وقتی به بویه و محل ثبت نام رسیدم، همان حکایت قبلی تکرار شد و کسی به ما محل آمد نگذاشت. تو راه برگشت به سرخنکلاته کلی به مخم فشار آوردم، شاید راه چاره‌ای پیدا کنم، تا این‌که بارقه‌امیدی تو ذهنم روشن شد. روز بعد قبل رفتن به سمت بویه شناسنامه را دور از چشم دیگران، جلوی خودم باز کردم و سال تولد را با تیغ تراشیدم و با خودکار، سال چهل و هفت را به چهل و سه تغییر دادم و برق‌آسا به سن هجده رسیدم. پس از کپی شناسنامه و موفقیت تو جعل سند، با اعتماد به نفس رفتیم محل ثبت نام و اعزام نیرو تو بویه گرگان و با نیش باز، شناسنامه را به دست مسئولش دادم. طرف نگاهی به قد و قامت انداخت و پوزخندی زد؛

- برو بچه، حنات پیش ما رنگی نداره! هر وقت قشنگ قد انداختی اونوقت بیا.

بد تو ذوقم خورده بود. اصلاً فکر نمی‌کردم از من زرنگ‌تر هم، وجود داشته باشد.

صبح فردا دوچرخه برادرم یحیی را که بابا به تازگی برایش خریده بود برداشتم و دوستم حسین تاجیک را روی ترکش سوار کردم و به سمت گرگان راه افتادیم. همین‌که خط «جلین»^۹ را رد کردیم و به «روستای نامن»^{۱۰} رسیدیم باد دوچرخه پیس‌پیس کنان در رفت. حالا خودمان کم

۹. شهری در بخش مرکزی شهرستان گرگان و استان گلستان است.

۱۰. روستایی در دهستان سدن رستاق شرقی بخش مرکزی شهرستان کردکوی استان گلستان.

بودیم خراهنی هم، وبال گردن مان شده بود. به یک مشقتی کشان کشان خودمان را به بویه رساندیم. از بچه‌هایی که احتمال می‌دادیم ثبت‌نام کنند کسی را ندیدیم. احتمال می‌دادم به خاطر ترس از خانواده مخفیانه اسم نوشته باشند. تو پایگاه ناگهان چشم مان به غلام مارزلو، داماد همسایه‌ام شیخ ابراهیم افتاد. غلام پاسدار بود. او را به نام غلام «چریک» صدا می‌زدیم. وقتی ما را دید جا خورد؛

- شما این جا چیکار می‌کنید؟

- می‌خوایم بریم جبهه نمی‌دارن.

- شما که سنی ندارید.

به التماس افتادیم.

- نمی‌شه حالایه کاری بکنی؟

کمی مکث کرد و گفت:

- آگه قول بدید جبهه رفتید، کارهای خدماتی انجام بدید کمکتون

می‌کنم.

من و تازیک به هم زل زدیم و سرمان را به علامت تأیید تکان دادیم.

دل مارزلو به رحم آمد و اسم مان را به عنوان نیروی خدماتی نوشت.

چهار کله پوک

نزدیک اعزام نقابِ چهره‌ی چهار نفر از دوستانم، محمود پودینه، علی مقصدلو (بیک) پسرِ اذان‌گوی مسجد و حسین تاجیک فرزند کربلایی موسی و حسین تازیک کنار رفت. به جز حسین بزرگتره که متاهل و ده سال با ما اختلاف سن داشت و علی که دو سال تفاوت سنی داشت بقیه هم سن بودیم.

چند شب قبل از اعزام، سه نفرمان بی آن‌که به خانواده مقرر بیاییم کجا می‌رویم، به خانه رفیق‌مان رفتیم و خوابیدیم. طبق سابقه‌ای، که در زمینه شب‌نشینی با دوستان و خوابیدن در منزل همدیگر داشتیم، نبودمان برای خانواده عادی بود. حالا هم کسی به غیبت ما شک نمی‌کرد.

پس از دو سه شب بی‌قراری، تاریخ ۶۱/۹/۹ بدون خداحافظی و کسب اجازه از خانواده، ساک‌مان را برداشتیم و هروکرکنان به شهر گرگان و خیابان پاسداران رفتیم. انگار می‌خواستیم به سفر زیارتی یا سیاحتی برویم. تو محل اعزام نیرو مقابل پارک شهر با دیدن اجتماع رزمندگان که از نقاط دیگر خودشان را به این مکان رسانده و غرق شور و شادی بودند شگفت‌زده شدم. بوی دود اسپند فضا را معطر کرده بود. صدای صلوات پی‌درپی جمعیت، به فضا رنگ و بوی دیگری می‌داد.

تو لب‌های مردم که برای بدرقه سربازان‌شان آمده بودند زمزمه دعای سلامتی و پیروزی شنیده می‌شد. اتوبوس‌های منتظر بی‌تابانه برای مسافران نوجوان و جوان خود بوق می‌کشیدند. من و رفقا که گویی از بوتۀ عمل آمده بودیم و گمان می‌کردیم داریم به سیر و سیاحت می‌رویم، با عجله سوار اتوبوس شدیم و ته آن نشستیم. یک عده از بچه‌ها سرشان را از پنجره آویزان کرده و برای مردم دست تکان می‌دادند. در حال تماشای تصاویر جورواجور ناخودآگاه یاد بابا افتادم.

- بی‌چاره بابا رجب! حالا می‌تونه بدون نگرانی، موتورش رو تو حیاط پارک کنه و راحت بخوابه. چقدر التماسش کردم، یکبارم شده بذار سوارش بشم. اما آخرش به من اعتماد نکرد که نکرد. نمی‌دونم وقتی بفهمه رفتم چه حالی می‌شه!

رزمنده‌ها اتوبوس را روی سرشان گرفته بودند. دوتایی یا چند نفری از هر دری می‌گفتند و می‌خندیدند. بعضی‌ها تو لاک خودشان فرو رفته بودند. چند نفر لوطی هم آمده بودند. من این مدل تیپ‌ها را خیلی دوست داشتم. قیافه‌های ما سرجمع سرشار از شرارت اسلامی بود. اتوبوس که حرکت کرد، صدای رزمندگان بلند شد:

- ای لشکر صاحب زمان آماده باش آماده باش / بهر نبرد بی‌امان ... هنوز باورم نمی‌شد دارم از روستایم دور می‌شوم و به جبهه می‌روم. تو تمام این سال‌ها، فقط با چهار راس گوسفند و بز سروکله می‌زدی و اوقات فراغتم را تو دشت و صحرا پر می‌کردم. حتی، رنگ شهر علی‌آباد که مسافت زیادی با سرخنکلاته نداشت را ندیده بودم. حالا با چهارده سال سن، حس کردم از قفس آزاد شدم. تو دلم از تریاک قیری بسیار

تشکر کردم که مسبب این سفر حماسی شد. در حین حرکتِ اتوبوس، دلم فقط به حال انارها می‌سوخت. قبل از اعزام، به کمک برویچه‌ها مقداری از آن صد دانه یاقوت را، در یکی از باغ‌ها دفن کرده بودیم و گذاشتیم، اگر ان‌شالله سُر و مُر و زنده برگشتیم، دخلش را در بیاوریم. به یاد طعم شیرین و ترش و ملس انار، چیزی نمانده بود آب دهانم راه بیفتد. با هر بار صلواتِ رزمنده‌ها، دوباره از گذشته گناه‌آلودم بیرون می‌خزیدم و حواسم به سمت دشمن تا بن مسلح می‌رفت.



بعد از دو شب اقامت در رامسر ساماندهی‌مان کردند و بعد سوار اتوبوس‌های شهرداری شدیم. از بخت بد من اتوبوس پر بود. بیشتر بچه‌ها ایستاده و به هم منگنه شده بودند. به سختی می‌شد نفس کشید. من به لطف حسین تاجیک، مثل بچه‌ها روی پایش نشستم. قرار بود ما را به پادگان امام حسن (ع) تهران و از آن جا به مناطق جنگی بفرستند.



پس از دو روز اقامت در پادگان نیروها را گروهان‌بندی کردند. قرعه بعضی‌ها به کردستان و دسته دیگر جنوب افتاد. من نه با جنوب آشنایی داشتم و نه با غرب. برایم شرق و غرب و مرکز معنا نداشت. ما قول داده بودیم فقط خدماتی باشیم و کارهایی مثل دم کردن چای، پوست‌کندن سیب زمینی و تقسیم غذا و اگر خدا قبول می‌کرد آبگوشتی بار بذاریم. اما دلم طاقت نداد پرسیدم:

- برادران قراره ما کجا بریم؟

- اونایی که بار اولشونه به کردستان می‌رن.

در لابه‌لای حرف‌هایی که بین نیروها رد و بدل می‌شد، فهمیدیم تو کردستان از عملیات رودرو و جنگ منظم خبری نیست و بیشتر تو پایگاه و به شکل چریکی و نامنظم است. گفتند، آن‌جا آتش و خون کمتری دارد. البته در مورد ضد انقلاب و منافقین هم شایعات زیادی شنیده بودم. توی ذهنم گفتم:

- یعنی منافقین این‌جا هم ول کن ما نیستن؟

چه تقدیری بود من داشتم! شاید هم به خاطر قدم نحس آن‌ها وضع کردستان بدتر از جنوب بود و من خیال می‌کردم شرایطش نرمال‌تر است.



سی‌وپنج نفرمان را به همراه یک سرپرست، با اتوبوس به ایستگاه راه‌آهن منتقل کردند. من و رفقا که تا حالا رنگ دنیا را ندیده بودیم، محو تماشای محیط پا شُل کردیم. با دیدن پیکر آهنی و دراز قطار شگفت‌زده شدیم. اولین بار بود چشم‌مان به ریل و ترن می‌خورد. مثل کودکان، هیجان‌زده سوار قطار شدیم. داخل آن پراز نیروهای مازندرانی و گیلانی بود. اندکی با حیرت به چهره‌ها خیره شدیم و بعد با تهیج به طرف کوپه خودمان رفتیم. تعداد مسافران هر اتاقک قانوناً شش نفر بود، ولی ما قانون‌شکنی کردیم و دوازده نفری توش هجوم آوردیم. تو جمع دوازده نفره ما، بچه‌های کوچک‌تر هم بودند. تو صورت‌شان شجاعت عجیبی دیده می‌شد. پس از جاسازی ساک‌ها تو قفسه سقف، شتابزده به سمت سالن دراز و باریک قطار رفتیم و و با حیرت به منظره اطراف

خیره شدیم. ناگهان قطار جیغ کشداری کشید و با حرکت گهواره‌ای چلق چلق کنان حرکت کرد. از ترس سقوط، چهار نفری به لباس هم چنگ انداختیم.

- ای، بچه‌ها چرا این جوری می‌شه؟ ایی، نکنه بیفتیم! مواظب باشید همدیگرو ول نکنید. ایی!

از بیم افتادن لحظه‌ای خشک و راکد ماندیم. اما با دیدن سربازانی که راحت و آسوده تو راهرو ایستاده و غرق تماشای طبیعت مسیر بودند، تازه فهمیدیم، هر وسیله نقلیه‌ای به سبک خودش حرکت می‌کند. گاری یک مدل می‌رود، هواپیما طور دیگر، موتور بابا رجب جور دیگر و قطار هم مثل گهواره تکان می‌خورد.

در امتداد ریل، روستاها یکی پس از دیگری، جلوی چشم‌هایمان ظاهر می‌شدند. برخی از کودکان با پای برهنه سیخ ایستاده بودند و برای ما دست تکان می‌دادند. بعضی‌ها با سنگ از ما استقبال می‌کردند. احتمالاً ما را با سربازان دشمن اشتباه گرفته بودند. شاید هم با این مشغولیت، سرگرم می‌شدند و هیجان‌ات‌شان را تخلیه می‌کردند. عده‌ای از بچه‌ها عقبه قطار می‌دویدند و سعی می‌کردند از آن سبقت بگیرند. ما هم شیشه را پایین می‌کشیدیم و برایشان دست تکان می‌دادیم. با دیدن پاهای نیمه‌عریان و آفتاب‌سوخته و لباس‌های مندرس کودکان، تصویر خودم تو روستای سرخنکلاته به یک‌باره ظاهر شد. با کفش‌های پاره‌پوره و پیژامه‌های راه‌راه، عینهو دالتون‌ها تو زمین‌های خاکی دنبال توپ پلاستیکی می‌دویدیم تا شوتی تو دروازه حریف بزنیم.

سه چهار ساعت بعد در حالی که، هنوز غرق خاطرات گذشته بودم، ترن در اندیمشک توقف کوتاهی کرد و دوباره راه افتاد. سرانجام قطار تو ایستگاه اهواز آرام گرفت. من و رفقا هم پای دیگر سربازان، لبخند زنان از پله‌های قطار پایین پریدیم و با خودروهایی که برای بردن مان صف بسته بودند، به سمت پایگاه شهید بهشتی حرکت کردیم. در حین عبور، زیر شعاع پرحرارت آفتاب و گرمای سرسام‌آور جنوب، چهارچشمی به منظره‌های اطراف نگاه می‌کردیم. بیشتر بناها نیمه‌ویران و اثر بمباران، تیر و ترکش، روی در و دیوارش دیده می‌شد. آثار جنگ در تمام منطقه قابل رویت بود. هر چه جلوتر می‌رفتیم و به اهواز نزدیک‌تر می‌شدیم، بهتر به عمق فاجعه و وحشیگری دشمن پی می‌بردیم. اما جز تأسف، کاری از ما بر نمی‌آمد. شنیده بودیم و کاملاً اطلاع داشتیم عراق از چهار پنج منطقه‌ی جنوب، جزابه و خرمشهر و دیگر شهرها نفوذ کرده است. قبل از سقوط خرمشهر دشمن آن قدر وقیح شده بود که هویزه و جاده سوسنگرد، بستان و پادگان حمید را کاملاً بسته و اهواز را از آبادان و خرمشهر جدا کرده بود. آبادان به خاطر اتصال به ماهشهر راه گریزی داشت، ولی خرمشهر، سوسنگرد، فکه و شوش به دست دشمن اشغال شد. در حالی که بغض جلوی گلویم را گرفته بود، یاد سوم خرداد و آزادی خرمشهر، درست هفت ماه پیش افتادم. زن و مرد از هر قشری به خیابان هجوم آورده بودند و در شادی آزادی سرازیر می‌شناختند. عده‌ای از بچه‌های پایگاه، لیوان‌های شربت به کام مردم می‌چشانند و دسته‌ای دیگر یک سره شیرینی و شکلات و نقل و نبات بین شان پنخش می‌کردند. ده، عطر و طعم شیرینی گرفته بود. بچه‌های بسیج به افتخار

تودهنی که رزمندگان به صدام یزید زده بودند، تو خیابان‌های روستا رژه رفتند و مانوری برگزار کردند. تو دل جشن و سرور به این نتیجه رسیده بودم که جبهه فقط برای کشته شدن نیست. بلکه با خودش پیروزی نیز به همراه دارد. یکهو حس غروری به من دست داد و میل و علاقه‌ام برای اعزام به جبهه تقویت شد.

روستاهای مسیر مرا به یاد دهات مازندران می‌انداختند. مردم این جا بیشتر عرب و نیمه‌عشایر بودند. در هر چند کیلومتر خانه‌ای گلی و تعدادی گاو گوسفندی دیده می‌شد. فقر و فلاکت از در و دیوارش آویزان بود. پیکر متلاشی شهر و تصاویر رقت بارش ثابت می‌کرد که با چه دشمنی سروکار داریم. دلم برای مردم جنوب می‌سوخت. با خودم گفتم:

- خدایا! لا اقل تو آبادیمون، یه لقمه نون بخورنمیر پیدا می‌شه. تازه به عمق آن شعری بردم. «شکر نعمت نعمت افزون کند، کفر نعمت از کف بیرون کند.» مردم منطقه علاوه بر آوارگی، داغ یک یا چند نفر از عزیزان‌شان را دیده بودند. با نگاه به فجایعی که دشمن به بار آورده بود، تمام وجودم پر از خشم و نفرت شد و عزمم را برای نبرد و انتقام قوی‌تر کرد.

پس از ساعتی خون دل خوردن، به در ورودی پایگاه شهید بهشتی اهواز رسیدیم. ساختمان بزرگ و شیک در اصل دانشگاه بود. با تعجب سری به اطراف چرخاندم و طول و عرض و مساحت بنا را اورانداز کردم و بعد، همراه بچه‌های اصفهان به طرف خوابگاه رفتیم. شب تو همین مکان خوابیدیم. صبح فردا پایگاه و محوطه آن را به ما شناساندن. تمام

نیروها تو این نقطه تقسیم و به خط فرستاده می شدند. از آن جایی که، هیچ وقت روی پاهایمان بند نبودیم، برای ارضای کنجکاوی مان به هر سو راخ سمبه ای سرک می کشیدیم. تو گوشه ای از یادگان ژبانی پارک بود. ما هم، گویی تو عمرمان چنین ماشینی ندیدیم، به طرف آن هجوم آوردیم. البته حیف بود رزمنده ژبان ببیند و عکسی یادگاری نیندازد. یک عده هنگام گشت و گذار در محوطه، با خودشان دوربین داشتند. پنج نفری از فرصت استفاده کردیم و با دوربین دوستان، کنار ژبان ژست گرفتیم و چند عکس یادگاری انداختیم. این تصاویر برایمان از هر سند و مدرکی مهم تر بودند. قصد داشتیم این ها را برای خانواده پست کنیم. فوقش با دیدنش می گفتند:

- تو جبهه با ژبان شلیک می کنی، نه با توپ و تانک!

یکی نبود بگوید، اگر خانواده و فک و فامیل چشمشان به عکسها بیفتد، از خودشان نمی پرسند این دیگه کجای جبهه است! چنان جوزده و هیجان زده بودیم، مغزمان به جزئیات گرا نمی داد. برداشت ما این بود، خانواده و اقوام با تماشای منظره آن، افتخار می کنند فرزند یا فامیلشان تو جبهه است. تو همین حین متوجه تعدادی از نیروها شدیم، داشتند تند و سریع می رفتند. احتمالاً عملیاتی در پیش بوده و می خواستند به خط بروند. با رشک به آن ها خیره شدم و تو دلم آرزو کردم، به زودی به آن ها ملحق بشوم.



روز دوم قرار بود ساماندهی مان بکنند. بی صبرانه منتظر بودیم، محل اعزام مان مشخص بشود و از بلا تکلیفی رهایی پیدا کنیم. حس و حال

هر چهار نفرمان طوری بود، انگار می‌خواستیم برای تماشای فوتبال استقلال و پیروزی به استودیوم برویم. از میان رزمنده‌هایی که تو حیاط پایگاه تردد می‌کردند، بچه‌های سرخنکلاته را دیدیم. از آن‌ها شنیدم تاجیک و رنجبر در گردان‌های دیگر هستند. با وجود بچه‌های محل و آشنایان دلم بزرگ شد. تنها ناراحتی و فکر و خیال من، تنهایی بابا رجب و مادر بود. چون از مردهای خانه، یحیی در خدمت سربازی بود و مهدی هم تازه سرباز شده بود. هر دو برادرم در سردشت و مهاباد خدمت می‌کردند.



روز چهارم آقای عمرانی فرمانده تیپ کربلا، به هدف ساماندهی نیروها، با موتور به جمع‌مان آمد و به خط‌مان کرد. اسامی که خوانده شد، قرعه ما تو گردان صاحب افتاد. بعد از این که تکلیف مشخص شد، بچه‌ها به گروه‌های مختلف تقسیم شدند. هر گروه برای خود سنگری مجزا داشتند. ما نیز در سنگر اختصاصی خودمان مستقر شدیم. با روابط عمومی بالایی که برخوردار بودم، کم‌کم با نیروهای تازه رسیده اُنس گرفتم. از بین بچه‌های روستای «تقی‌آباد»^{۱۱} با چند نفر ملاقات و رابطه دوستی برقرار کردم.



پس از چند وقت عمرانی دوباره با موتور، سراغ‌مان آمد و به خط‌مان کرد. تو صف ایستاده بودم و به دور و برم نگاه می‌کردم، چشمم به اسماعیل تاجیک از بچه‌های سرخنکلاته خورد. اسماعیل به محض دیدن‌مان تندی به سمت‌مان آمد و پس از چاق سلامتی، آهسته دم

۱۱. روستایی در غرب استان گلستان و شهرستان گرگان - بخش بهاران - دهستان قرق واقع شده.

گوش مان گفت:

- آگه می خواید خط برید، بگید کردستان بودیم. یا یه چیز مثل کردستان، قله!

اسم رمز را به خاطر سپردیم نسپردیم، مریبان نظامی خطاب به نیروها گفتند: «جبهه رفته ها آرپی جی زن ها، تیربارچی ها از صف بیان بیرون!» چهار نفری سریع از صف کشیدیم بیرون. آن قدر هیجان زده بودیم، قول و قرارمان با غلام مارزلو را فراموش کردیم. ما عهد بسته بودیم جزو نیروهای خدماتی باشیم و کارهای پشت خطی مثل نامه ببر و بیار، دژبانی و آشپزی و تبلیغات و غیره را به عهده بگیریم. به دروغ گفتیم: - آقا ما قبلاً جبهه بودیم.

یکهو تاجیک که هشت ماه پیش تر از ما به جبهه آمده و خیلی انقلابی و زیرک و با تجربه بود گفت:

- بگید ما آرپی جی زنیم!

دهان مان از تعجب باز شد. آخر تا حالا به لطف پایگاه، به زحمت «ام-۱» و کلاش یا خیلی هنر کرده بودیم «ژ-۳» را آموزش دیدیم، اما دست مان به سلاح های سنگین نخورده بود. این دو اسلحه را هم، در حد باز و بسته کردن یاد داشتیم. حتی بلد نبودیم تمیزش کنیم. چهار نفری از دنیا بی خبر، خام تاجیک شدیم و به فرمانده گفتیم:

- ما آرپی جی زنیم!

سلاح را که آوردند، ناشیانه دست مان گرفتیم و با حیرت به سروته آن نگاه انداختیم.

- آقا این که از هر دو طرف سوراخه!

کل صف برای ما ریشه رفتند، ولی برایمان اصلاً مهم نبود. دل‌مان خوش بود و مطمئن بودیم به خط می‌رویم. در حال بررسیِ سروته آری جی، کمکش را آوردند. بهت‌زده گفتیم:

- این خودش چیه که کمک داره؟

پشت سرش گلوله را دادند. سردرگم و راندازش کردیم و گفتیم:

- آقا! پس تیرهایش کوش؟

بچه‌ها دوباره زدند زیر خنده. با گندهای مکرری که زدیم، دست ما رو شد و مریبان نظامی و فرمانده کشف کردند، اصلاً چیزی بارمان نیست. برای این‌که، جو را به نفع خودمان عوض کنیم، به کله‌های پوک‌مان فشار آوردیم، تا خاکی به سرمان بریزیم. تاجیک با قیافه مشکوک و خنده‌ای که تو لبش جمع کرده بود، با اشاره گفت:

- بگید ما تیربارچی هستیم!

باشک و ظن به تاجیک خیره شدم و گفتم:

- مرد حسابی، تیربارمون کجا بود!

مجبوراً به حرفش اعتماد کردیم و نوارها را دور کمرمان بستیم. اما به محض بلند کردن اسلحه‌ی تیربار، آن‌قدر سنگین بود کشیدمان زمین. تاجیک و همکارانش که در گوشه صف نظاره‌گر سکناات ما بودند، غش‌غش می‌خندیدند. این دفعه به ما پیشنهاد کرد:

- بگید تک تیراندازیم!

از کوره در رفتیم.

- برو بابا! تو فقط می‌خوای ما رو تو چاه بندازی.

دیگر مطمئن شدم تاجیک دارد دست‌مان می‌اندازد. بچه‌ها

خواستند سلاح دیگری را اسم ببرند که مریبان نظامی گفتند:
- از همون اولم معلوم بود هیچی بارتون نیست. هر چهارتاون باید
برید دژبانی.

بور شدیم و مضطرب گفتیم:

- چی، دژبانی؟!...

به التماس افتادیم:

- آقا ما از راه دور، با هزار مکافات اومدیم. اگه بخواید، گردنمون بزیند
نگهبانی نمی‌ریم. اگه برگردیم مضحکه خاص و عام می‌شیم. تورو خدا
!...

آن‌ها اعتنایی به جزع فرع‌مان نکردند. به ناچار موی دماغ‌شان شدیم
و بهانه‌های مختلف آوردیم.

- آقا! اگه ما نگهبان بشیم آبرومون می‌ره.

مریبان اندکی سرد شدند و تأملی کردند. احتمالاً متوجه شده بودند
ما اصلاً تووادی تدارکات نیستیم و به زور نمی‌شود کار پیش برد. مریبان
سکوت کردند و به هر نفرمان یک قبضه کلاش دادند.



صبح مه‌آلود یکی از روزهای پایان آذر، چند دستگاہ مینی‌بوس از
پایگاه شهید بهشتی به مقرمان آمدند و نیروها را به همراه یک سرپرست
سوار ماشین‌ها کردند. نزدیک به یک گردان دویست و شصت نفره،
بی‌خبر از مقصد بعدی روی صندلی‌ها نشستیم و حرکت کردیم.
داخل مینی‌بوس پُر از رزمنده بود. پانزده شانزده نفر از بچه‌ها سرپا
بودند. بچه‌ها هیجان‌زده با هم پچ‌پچ و در مورد مکان نامعلوم تبادل

نظر می‌کردند. پس از یکی دو ساعت، خودرو توپاسگاه شرفانی منطقه فکه توقف کرد. ولی کسی پیاده نشد. بلافاصله فردی وارد اتوبوس شد و او را معرفی کردند.

- این آقا فرمانده شماس است.

نگاه‌گذاری به مرد انداختیم. از پس ذهن مان درگیر بود و شوق جنگیدن داشتیم، برایمان مهم نبود اسم این آقا چیست. همین‌که کسی بود برای ما کفایت می‌کرد. دوباره مینی‌بوس راه افتاد. ساعت نه صبح که به منطقه‌ی عملیاتی شرفانی^{۱۲} رسیدیم، فهمیدیم علت آمدن مان پاتک دشمن بود. این ناحیه میان تپه‌های ماهوری، شنی و کانال‌های طبیعی قرار داشت. با پای پیاده به سمت خط حرکت کردیم. نرم‌نرمک به خاکریزهای قدو نیم‌قد رسیدیم. از ظاهر امر مشخص بود داریم با گروه قبلی جابه‌جا می‌شویم. مکان شبیه به نعل اسب بود. ما در جهت نوک نعل ده تا پانزده متر، پشت تپه‌ای ماهوری و شیار طبیعی مستقر شدیم. در طرف مقابل مان سنگرهای دشمن قرار داشت. فاصله ما با آن‌ها صد و پنجاه متر زمینی بود. دشمن مدام با تیر قناسه شلیک می‌کرد. طبق مأموریتی که به عهده‌مان بود، می‌بایست هر دو ساعت، نوبتی پشت خاکریز نگهبانی می‌دادیم. از بین ما حسین تاجیک متاهل به تدارکات خط رفت. ما چهار نفر تصور می‌کردیم سر باغ شوپا^{۱۳}، گراز رَم بدهیم. در ابتدا من و تاجیک پشت خاکریز پناه گرفتیم و از سر کنجکاوای مدام سرمان را بالا می‌آوردیم، ببینیم عراقی‌ها چه قیافه‌ای

۱۲ - این منطقه در ۶۵ کیلومتری جنوب‌شرقی شهر دهلران و در فکه شمالی و دامنه ارتفاعات حمزین قرار دارد. این منطقه در میان تپه ماهوری‌های شنی و کانال‌های شنی و مصنوعی جا خوش کرده است. شرفانی در عملیات محرم و در تاریخ ۱۳۶۱/۸/۱۰ با رمز یا زینب (س) شروع و در چند مرحله آزاد شد. تحقیق، نویسنده، منبع، گزارش دانشجویان ایران ایستنا.

۱۳ - به گویش مازندرانی، نگهبان و محافظ ستور در شب یا در باغ برای حفاظت محصولات از دزدها و گرازها.

هستند و در کجا قایم شدند. اما تو غبارِ مه معلوم نبودند. جو هم ما را گرفت و با بغض و نفرت، بی هوا و ناشیانه شروع به تیراندازی کردیم.

- تق... تق... تق...!

یکی نبود حالی مان کند، اگر قرار است سرتان را بالا بیاورید پس چرا خاکریز زند؟! بدون هیچ طرح و نقشه از پیش تعیین شده یک نفس شلیک می کردیم. طوری که، گلوی گلوله گرفت و گیر کرد. احتمالاً نیروهای دشمن، دست شان آمد که با چه قهرمانان افسانه ای روبه رو هستند. اما ساعتی بعد، به محض تاریک شدن هوا و آمدن شب در حالی که چشم، چشم را نمی دید، برق گلوله ها کاملاً واضح و مرئی شدند. در همین حین ناگهان منوری شلیک کردند و آتشی تو قلب آسمان ترکید. بهت زده گفتم:

- لاله الا الله، این دیگه چیه؟!

چتر منور یک دفعه باز شد و شبیه عروس دریایی با ناز و کرشمه به سمت پایین آمد؛ طوری که مورچه های روی زمین دیده می شدند. تا بخواهد آتش اولین منور خاموش شود، دومی سومی از پس هم تو آسمان منفجر شدند. با دیدن تصاویر جادویی ای که در حال وقوع بود، ترس عجیبی تو جانم افتاد. تو ساعات روز تیرهایی که از جلوی نگاه مان تیز رد می شدند، نامرئی بودند. برای همین هیچ هراسی از دشمن نداشتیم؛ حتی وقتی خمپاره شصت تو نزدیکی ما اصابت کرد و منفجر شد، به علت ناآشنایی با صدای آن، نه ترسیدیم و نه به آن اهمیت دادیم. ولی تو شب داستان عجیب شده بود. تا پیش از این فکر می کردیم، شب های جبهه مثل شب های عادی ست. اما حالا به درک عمیقی

رسیدیم. در حالی که مو به تن چهار نفرمان سیخ شده بود، فهمیدیم تا قبل از این جای خیلی خوبی بودیم.

دشمن با کمک منورها، مثل باران گلوله می ریخت. عده‌ای از بچه‌ها به شهادت رسیده بودند. فرماندهان هم دست پاچه حول کانال‌ها می چرخیدند و یک سره هشدار می دادند:

- بچه‌ها سراتون بیارید پایین! مواظب باشید...!

هر کس در گوشه‌ای از خاکریز سخت مشغول بود. دو نفر خشاب پر می کردند و یکی خشابی می آورد. بعضی‌ها درگیر شلیک و ریختن آتش بودند. فشنگ‌ها مثل برق از کنارمان رد می شدند. اگر سرمان را بالا می آوردیم سوراخ می شدیم. تازه فهمیدم سلاح‌ها باکسی شوخی ندارند و به نقش خاکریز در جبهه پی بردم.



آتشبار دو طرف خودکار شده بود و گلوله‌ها چهچه می زدند. رفقا شتابزده برایم خشاب پر می کردند و نفس‌زنان تحویل می دادند. در همین حین حسین تاجیک داشت از سنگرمان، که پنج متر پایین‌تر از خاکریز بود بالا می آمد، ناگهان خمپاره‌ای نزدیکی ما اصابت کرد. حسین تعادلش را از دست داد و زمین خورد. اما بدون این که آسیبی ببیند بالفور سرپا شد. پودینه و مقصودلو که شاهد این اتفاق بودند، کنترل‌شان را از دست دادند و دست پاچه و بی‌هوا شروع به شلیک کردند. یکی از تیرها، درست از بغل باسنم رد شد. دادم در آمد.

- دشمن اون طرفیه، داری منو سوراخ می کنی؟

آن‌ها بی اعتنا گفتند:

- بی خیال، شلیک کن، شلیک کن!

از بس که از اسلحه‌مان را کار کشیده بودیم، بالاخره گلویش گیر کرد. بلد هم نبودیم گیرش را رفع کنیم. اما ناامید نشدیم. پشت خاکریز نشستیم و با اندک تجربه‌ای که در مورد سلاح داشتیم، کمی با گلنگدن و رفتیم. ولی تلاش ما بی فایده بود. مجبوراً تفنگ دیگری برداشتیم و با تمام قوا به طرف دشمن حمله بردیم. بعداً فهمیدیم باز کردن اسلحه و رفع گیر آن توسط خودمان، کار بسیار خطرناکی بود.



چند نفری در سنگری که زاویه داشت و نعلش مشخص بود، نشسته بودیم، چشم مان به یکی از نیروهای ترکمن افتاد. که داشت به سمت مان می آمد. ناگافل خمپاره‌ای آمد و موج آن، ده متر رزمنده را بلند کرد و بر زمین کوبید. با دیدن حادثه برق از سرمان پرید و وحشت زده گفتیم:

- به خدا این جا خود خودشه!

در شوک این اتفاق یکی از بچه‌های جوان علی آبادی از سنگر مجاور به سراغ ما آمد. از قبل می شناختم اش. بچه خوبی بود. گفتم: «کجا؟»

- می خوام برم توالت.

دوباره خمپاره‌ای سرزده فرود آمد و ترکش آن به پشت جوان اصابت و روده‌هایش را پهن زمین کرد. با قیافه‌های هول کرده گفتیم:

- خدایا! پس ما کجا پناه ببریم؟

با وجود آتشباران شدید دشمن تیمم کردیم و نماز را نشسته تو سنگر خواندیم و پس از گذشت سه چهار ساعت به سر پست مان برگشتیم. تو این اوضاع پیچیده، تنها چیزی که شکنجه مان می داد کفش‌های

پایمان بود. تو این مدت یک بار هم جرأت نکردیم در بیاریمش. علاوه بر آن از دسترسی به توالِت درست و حسابی نیز محروم بودیم. هر زمان احتیاج به دستشویی پیدا می کردیم، با هزار مشقت کنجی پناه می بردیم و به خاطر نبود آب، با کلوخ خودمان را تمیز می کردیم. یواش یواش صدای بچه ها درآمد:

- آخه اینم شد وضع؟ سر تا پا خاک مالی شدیم.
گفتم: «توقعاتی داریدها؛ مگه تو پارک شهرمون توالِت داشتیم که این جا داشته باشیم؟»



نوبتم بود، بروم غذای خودم و بچه ها را بیاورم. از سنگر راه افتادم و بعد از طی دو سه هزارمتر، به منطقه پشت خط و قسمت تدارکات رسیدم. این نقطه با آن که از خط فاصله داشت، ولی تو تیررس دشمن بود. پیش از رفتنم به نزدیک آن ها شلیک کرده بودند. وقتی رسیدم، با یک دستگاه جیپ حامل توپ ۱۰۶ برخورد کردم. حسین تاجیک جلوی خودرو را گرفت و به شوخی گفت:

- همش تقصیر شماست. اون قدر از این جا شلیک کردید، لونه زنبورا افتاد رو سرمون.

بعد از رفتن خودروی جیپ، پیش حسین تاجیک رفتم و سهم شام خودم و بچه ها را گرفتم. حسین از همان ابتدای آمدن مان به جبهه رفته بود تدارکات. هنگام برگشت و خداحافظی با قیافه گرفته گفت: -
رمضان، تورو خدا جلو نرو! من جواب مادر بزرگ بلورتو چی بدم؟

گفتم: «ولش کن بابا، آدم هر جا می تونه بمیره!»

حسین از مادر بزرگم خیلی حساب می برد. ننه ام با کسی رودوایی نداشت. زمانی که توی کوچه و روی تخته سنگ می نشست از خشم مادر بزرگم در امان نبود. به حرف حسین اهمیتی ندادم و راه افتادم. چند قدم مانده به سنگر، با صدای شلیک گلوله ای هول کردم، کاسه ماست از دستم پرت شد زمین. آه از نهادم درآمد. من تازه هوس ماست کرده بودم. با حسرت به زمین زُل زدم. دلم طاقت نیاورد چندک زدم تا ماست ریخته را جمع کنم. اما یادم آمد؛ «آب رفته به جوب باز نمی گردد.» ماست تبدیل به سس شده بود. با حال دماغ به اطراف نگاه کردم و از ترس دشمن بدطینت، که احتمال می دادم هوس غذایمان را کرده، ظرف ها را محکم بغل گرفتم و تندتند به سمت سنگر رفتم.



روز ۲۷ آذر ماه هم چنان تو شرهانی مستقر بودیم و گلوله ها را خرج دشمن بعضی می کردیم. تا این که چشمم به مسلم کریم آبادی^{۱۴} افتاد. مسلم هنگام شلیک آرپی جی، یکهو گلوله ای به سرش خورد و افتاد. مسلم دوست و همشهری ام، بچه روستای «کریم آباد»^{۱۵} گرگان بود. او پنج سال با من تفاوت سنی داشت. مسلم قبل از اعزام به جبهه جوشکار بود، اما تو جبهه در رسته آرپی جی زن قرار گرفت. وقتی به بالین اش رسیدیم باریکه خون روی خاک تشنه راه افتاده بود. مسلم دیگر نفس نمی کشید. با قیافه های بغض کرده و ناراحت کنار جنازه مسلم نشستیم و تو خودمان فرو رفتیم. احساس بدی داشتم. ته دلم به یک باره خالی شده بود. من هرگز تصور نمی کردم گلوله ها این قدر نامرد

۱۴. شهید مسلم کریم آبادی، متولد ۱۳۴۲ بود. پدرش عباسعلی کریم آبادی و مادرش مریم خاتون کریم آبادی است. مزار این شهید در گلزار شهدای امامزاده عبدالله گرگان است. تحقیق نویسنده. منبع، نوید شاهد گلستان.
۱۵. کریم آباد، روستایی در غرب شهرستان گرگان - بخش مرکزی و در نزدیکی روستای انجیرآب قرار دارد.

و بی‌رحم باشند، که جان عزیزترین دوستانم را بگیرند. اوضاع به شدت قاراشمیش بود. گوشه گوشه منطقه صدای مهیب انفجار شنیده می‌شد. دود و آتش درهم می‌پیچید و می‌رفت تو آسمان. مثل روز قبل تعدادی از رفقا هم در سنگرهای هم‌جوار پرکشیدند. با قلبی پر نفرت و خشم از دشمن به سمت خاکریز دویدیم و در پشت آن پناه گرفتیم. اما طبق عادت سرم را بالا آوردم و با غیظ گلوله‌ها را حرام‌شان کردم. خون دشمن را توی شیشه می‌کردم کم‌ام بود. دلم می‌خواست دورین قناسه‌شان را توی حلق‌شان فروکنم.

•••

از ارتفاع خاکریز پایین آمدم؛ به چهار متری سرازیری رسیدم، تا پستم را تحویل رزمنده‌ای که داشت به سمت می‌آمد بدهم؛ ناگهان جوان بسیجی، با فاصله‌ای اندک از من نقش بر زمین شد. خشکم زد.

- ایی! این دیگه چه جورشه؟! -

یکی از رفقا گفت: «همش تقصیر توئه!»

- برای چی؟ -

- از بس بلند می‌شی خیره نگاه می‌کنی. مرد حسابی! اونا مثل تو خودشونو نمایش نمی‌دن. تو سنگرهای پنجره‌ای شون قایم می‌شن، با اسلحه شون نشانه‌گیری دقیق می‌کنن، بعد دخل مارو در می‌آرن. حالا ما داریم چیکار می‌کنیم...؟! -

- خب من از کجا می‌دونستم؟ -

•••

پس از پانزده روز خط‌نگه‌داری، نیروهای ارتش شبانه با سلاح‌های

جدیدِ خمپاره ۶۰، ۸۰، ۱۲۰ از راه رسیدند و با دویست نفر از نیروهای ما جابه‌جا شدند. بعد از تحویل خط سوار خودروها شدیم و به پایگاه شرفانی و بعد پیاده به فکه برگشتیم. از خستگی دیگر حال و رمقی نداشتیم. هنگام درآوردن کفش جوراب‌ها به پاهایمان چسبیده بود. مسئولین پایگاه با دیدن مان گفتند:

- وضع اون قدر بحرانی بود فکر کردیم همه‌تون شهید شدید. خیلی شانس آوردید وگرنه، فاتحه‌تون خونده بود. اصلاً قرار نبود شماها برید. تازه به خودمان آمدیم و گفتیم:
- اون قدر گرم بودیم، نفهمیدیم داریم تو دهان شیر می‌ریم.



پس از دو سه شب استراحت در فکه و تجدید قوا، یکی از بچه‌ها آمد و گفت: «به خاطر این که خیلی شجاع بودید، باید چند شب دیگه باشید. آخه ارتش با اون همه سلاح، نتونست مقاومت کنه، نیروهاشون دارن بر می‌گردن عقب.»
با تعجب به هم زل زدیم و گفتیم:

- غلط کردیم شجاع بودیم! شجاع کجا بود؟ ما نمی‌دونستیم خط چه خبره!

طرف خندید. حدس زدیم دارد شوخی می‌کند، اما مزاحش از صد تا فحش هم بدتر بود. تو خواب نمی‌دیدیم هنوز نرسیده به جبهه، صاف بیزند مان به خط و بخواهیم جسورانه در برابر دشمن تا بن مسلح بچنگیم. البته، تو دل مان شست می‌شکستیم، که پی به وجود قهرمانان افسانه‌ای بردند و باعث شدند، به استعداد نهفته و حماسی خودمان

پی ببریم و باور کنیم برای خودمان کسی هستیم. آن قدر ذوق زده بودم و احساس فخر می‌کردم، تصمیم گرفتم سریع نامه‌ای برای خانواده بفرستم و مژده پیروزی و برگشتم را بدهم. اما به یاد اعزام خودسرانه و بدون اذن و خداحافظی از پدر و مادرم افتادم. دیدم نه نادم و نه آدم عذرخواهی هستم. پس بی خیال نامه‌نگاری شدم. در صورت مکاتبه نیز تو خانه فرد باسواد نبود، نوشته را برای خانواده بخواند. نامه قبلی را از سر ناچاری برای رفیق‌ام مصطفی مقصودلو، که در شهر گرگان ساکن بود و محمدرضا تازیک و عباس معصوم‌آبادی فرستادم. هر چند خیلی هم نیاز به نوشتن نامه نبود. ما با افتخاری که کسب کردیم، مرخصی گرفتیم و روز ۶۱/۱۲/۱۹ با رغبت از فکه به هفت‌تپه و پایگاه شهید بهشتی برگشتیم و بعد با قطار به تهران رفتیم، امریه گرفتیم و به طرف زادگاه‌مان حرکت کردیم.

پا تو حیاط گذاشتم خانواده دورم حلقه زدند. بابا رجب کارد به دست گوسفند بخت برگشته‌ای را کشان‌کشان جلو پایم آورد. از رفتار بابا حیرت زده بودم. چون مخالف رفتنم به جبهه بود. بابا گفت:

- نذر نکردم کشته نشی. از خدا خواستم تو دام منافقین مسیر راه نیفتی. امکان داشت موقع اومدن، یکدفعه تو راه تهران یا آمل بمب بذارن. من از شر منافقین نذر کردم.

اصلاً منظور بابا را نگرفتم. در هر صورت من کشته می‌شدم. چشم تنگ کردم و گفتم: «چرا نمی‌خوای راست و حسینی بگی نذر کردم بچه‌ام سالم برگردد. چرا می‌خوای بیپچونی؟ مگه صدام و منافقین چه فرقی دارن؟ کشته کشته‌اس دیگه بابا! آگه نمی‌خوای موتور بدی بگو نمی‌دم. من که چیزی نخواستم.»



از وقتی که برگشتم، سرم به شدت سنگینی می‌کرد و اعصابم بی‌خودی قاطی پاطی بود. طوری که دلم می‌خواست به بقیه حمله کنم. حالت بدی داشتم. شبیه آدم‌های مجنون شده بودم. از بیم وخیم شدن وضعم، یک روز عصر به مطب دکتر رفتم. پزشک بعد از شنیدن مشکلم گفت:

- شما از یه جای آروم به میدون جنگ رفتید، به صدای توپ و تانک عادت نداشتید. برای همین دچار مشکل شدید. اصلاً نگران نباشید. این مسئله کاملاً طبیعیه.

نسخه‌ای را که دکتر برایم نوشت، به امید بهبودی از داروخانه تهیه کردم. شب بسم‌اللهی گفتم و چند حبه قرص بالا انداختم و با آرامش سرم راروی متکا گذاشتم. صبح بلند شدم، دیدم حالم بهتر است. پس ساک لباسم را برداشتم و همراه رفقای هم‌رزم به حمام عمومی ده رفتیم. تو سالنِ شلوغ حمام همه چشم‌ها، به سمت ما خیره بود. جماعت به یکدیگر می‌گفتند:

- نگاش کنید! این رمزون بچه مش رجب تازه از جبهه برگشته. اونم فلانی بچه ...!

از نگاه پرتحسین مردم جا خوردیم؛ در حالی که، ما تازه نقشه چیدیم برویم به سراغ انار ترش‌هایی که قبل از اعزام تو باغ چال کردیم. به دوستانم گفتم:

- حالا چیکار کنیم؟ چه خاکی به سرمون بریزیم؟ این دوازده سیزده روز مرخصی چطوری دزدی کنیم؟
دوستان با ترس و لرز گفتند:

- دور ما رو خط بکش! می‌دونی آگه به جرم دزدی بگیرنمون، چی می‌شه؟ آبرومون رو چطور جمع کنیم؟ جبهه چی می‌شه؟ پایگاه بسیج چی؟ ولش کن! ما که عطاش رو به لقاش بخشیدیم.

رفقا درست می‌گفتند؛ چهره ما حالا به عنوان بسیجی، شناخته شده بود. تو مسیر راه، انگشت اشاره مردم به سمت مان بود. با جوی

که به وجود آمده بود، دست و بالم کاملاً بسته شد و فکر غارت اموال مردم برای همیشه از سرم بیرون رفت. از آن ساعت تصمیم گرفتم مثل بچه آدم زندگی کنم و دنبال روزی حلال باشم. چند روز از زمان توبه‌ام نگذشت، شیطان به سراغم آمد و از خاصیت بهشتی انارها و هدررفتن میوه‌ها در باغ مردم گفت. اما همین که خواستم قول و قرارم را زیر پا بگذارم، نگاهم دوباره به هم محلی‌ها افتاد. آن‌ها به محض دیدنم گفتند:

- آفرین رمضان، احسن! شیر مادر حلال باشه. روی پدر و مادرت رو سفید کردی.

آن قدر هندوانه زیر بغلم گذاشتند از خودم خجالت کشیدم و کلی لیچار، بارِ جدوآباد شیطان رجیم کردم.



چند روز باقی مانده‌ی مرخصی، به دعوت شام و ناهار اقوام دور و نزدیک لبیک گفتم. تو مهمانی‌ها همین که می‌پرسیدند:

- اون جا چه خبر بود؟

از خداخواسته و منتظر، شروع به تعریفِ رشادت‌هایمان در جبهه حق علیه صدامیان کردیم. تو کوچه و خیابان نیز، طبق آیینی که رزمندگان پیش از ما به یادگار گذاشته بودند، نشستیم و ماجراهای میدان نبرد خودمان را، برای بچه‌های کوچک‌تر و جوانانی که قصد اعزام داشتند روایت کردیم.

طعم تلخ

با یکی دو روز تأخیر، از شهرستان به اهواز و دوباره به مقرمان در فکه بازگشتیم. بچه‌های ده سرخنگلاته داخل روستای کوچکی که با تپه‌های ماهوری محصور شده بود اقامت داشتند. آمار بچه‌های آبادی از دیگر نیروها بیشتر بود. شصت هفتاد نفر از همشهری‌ها تو چادرها و سنگرها مستقر بودند. اعضای هر چادر حدود دوازده نفر بودند. بچه‌های ما نیز داخل چادری، که با نور فانوسی زهوار در رفته روشن شده بود پناه گرفتند.



تعداد اعضای چادر کم‌کم به بیست نفر رسید. در میان جمع، چهار نفرمان با هم رفیق بودیم. تو این گروه، همشهری‌های گرگانی هم حضور داشتند. ولی با آن‌ها آشنایی چندانی نداشتیم. در هوای تاریک و ظلماتِ محوطه و سنگرِ چادری، به جز کمبود امکانات روشنایی آب نوشیدنی مزه ناگوارای زهرمار می‌داد. برای جبران کسری‌های مادی بسیاری از ساعت‌های شب و روز، همدیگر را تو سنگر ملاقات می‌کردیم. شب‌ها تا کله سحر بیدار بودیم و قصه‌های هزار و یک شبِ خودمان را تعریف می‌کردیم. روزها هم پس از اجرای برنامه صبحگاه و ورزش، تو کلاس‌های آموزش انواع مین، نارنجک، کلاشینکف و سلاح‌های دیگر شرکت می‌کردیم.

هنگامی که ما مشغول آموزش‌های نظامی اولیه بودیم، گردان‌های

پدافند برای عملیات پیش رو آماده می شدند. شنیده بودیم، پنج تن از بچه های سرخنکلاته تو پدافند و عده ای تو تیپ کربلا هستند. فاصله ما تا پدافند دویست سیصد متر بود؛ برای همین بعد از فراغت از کلاس فوری به دیدن شان می رفتیم و حسابی روحیه می گرفتیم.



چهارزانو روی زمین خاکی نشستیم بودیم و داشتیم به صحبت های آقای احسان بخش نماینده امام تو رشت، که با پایی قطع شده به دیدن مان آمده بود گوش می دادیم، ناگهان صدای غرش جنگنده ها عراقی منطقه را لرزاند. از ترس، سریع گارد فرار گرفتیم و خواستیم بدویم، صدای هماهنگ بچه ها بلند شد:

- وان، تو، تری، فور، فایو...!

از شجاعت شان دهانم باز ماند. هواپیماهای جنگنده فاصله و سرعت عمل شان خیلی زیاد بود. مطمئناً تا به آسمان نگاه می کردیم و جابه جا می شدیم بمب را می ریختند و مثل فشنگ در می رفتند. در آن صورت نمی شد واکنش به موقعی انجام داد. ولی بچه ها هیچ اعتنایی به عقاب های دشمن نکردند. واکنش شان برایم خیلی عجیب بود. در جوابم گفتند:

- ولش کن بابا، کی حال داره هی فرار کنه دوباره جمع بشه!



هنگام آموزش یکی از بچه ها چاشنی نارنجک را تو دهانش گذاشت. چاشنی باز بود ولی عمل نکرد. برای این که چهار نفرمان از غافله ندانم کاران عقب نیفتیم، سر فرصت نشستیم و دانه دانه فشنگ ها را سوراخ کردیم و با یک تکه نخ، به هم گره زدیم و گردنبند آماده شده

فشنگی را، عینهو سرخ‌پوستان به دور گردن‌مان انداختیم. هر جا می‌رفتیم پیش بچه‌ها قیافه می‌گرفتیم که ببینید چه یلی هستیم. با حرکات بچه‌گانه دل‌مان خوش بود و فخر می‌فروختیم، تا این‌که به زودی فهمیدیم، نیازی نیست صدام، زحمت کشتن‌مان را بکشد؛ ما با همین اشتباهات کوچک، باعث نابودی خودمان می‌شویم.



بعد از دوازده روز آموزش دستور رسید:

- برای عملیات^{۱۶} آماده بشید.

شب قبل از عملیات، داشتم به دیدن همشهری‌هایم مهاجر، نعمت و حسین تاجیک می‌رفتم، پشت یکی از تپه‌ها زمزمه‌ای شنیدم. از روی کنجکاوای دنبال صدای رفتم؛ دیدم مردی توی تاریکی، دوزانو روی زمین نشسته و دست‌ها را به سمت آسمان گرفته و می‌گوید: - خدایا، من می‌رم اما بچه‌های من به مادرشان می‌گن، بابامون کی برمی‌گرده. خدایا همه را به تو می‌سپارم!



روز ۱۷ بهمن پس از خواندن نماز مغرب و عشاء مقداری از نان‌های مشهدی، که بی‌شبهت با سنگ نبود، با احتیاط جویدم و مقداری را داخل کوله ذخیره کردم. به علت کمبود پوتین شماره ۳۹ بالاچار کفش کتانی خودم را پوشیدم. پیش از این که زیر لب غر بزنم و به بختِ نحسم لعن و نفرین ارسال کنم، متوجه شدم شماره کفش خیلی‌ها

۱۶. عملیات والفجر مقدماتی پس از عملیات محرم، در ساعت ۲۱:۳۰ هفده بهمن با رمز یا الله یا الله یا الله در جبهه میانی فکه و از پنج محور شمال و جنوب رشیده، صفریه و ارتفاعات چمر و خاک آغاز شد و منجر به شهادت مظلومانه رزمندگان کانال کمیل و حنظله شد. علت شکست این عملیات، نقش ستون پنجم بود که باعث لو دادن این عملیات شدند. منبع: پایگاه اطلاع‌رسانی و خبری جماران.

موجود نیست. فهمیدم هیچ‌کس با من خصومت شخصی نداشته و ندارد. تو کشمکش درونی خودم با خودم، دوستی بسیجی که تجربه چندین بار جبهه داشت به من گفت:

- کفشم پاره شد حالا چیکار کنم؟

لحظه‌ای تأمل کردم و با الگوبرداری از سرقت‌های گذشته، فوری به چادر تدارکات بی‌سیم زدم و با تکنیک تک‌اسلامی کفش‌های مورد نظر را تهیه کردیم. بیشترِ دوستان تو گروه‌های دیگر نیز، از این شیوه به نحو شایسته بهره می‌بردند. البته خیلی خوش اقبال بودیم که تو فصل سرما داشتیم به عملیات می‌رفتیم. اگر تو برج دو سه چنین تصمیمی می‌گرفتند، حتماً از گرما تلف می‌شدیم. به ساعت نکشید، فردی با قد و قامت کشیده که یاقوتی صدایش می‌زدند با موتور از راه رسید و گفت:

- عملیات لورفت منتفی شده.

با شنیدن این خبر لب و لوجه‌ها آویزان و اعصاب همه خرد شد. آن‌طور که برایمان شرح دادند، دشمن با اطلاع قبلی از حضور نیروها، تو کانال‌های بلندی که رزمنده‌ها حفر کرده بودند آب انداخت. بیشتر بچه‌ها غرق شده بودند. در بین شهدا کرمی، کریم‌آبادی، علی‌آبادی از اقوام ترکمن نیز بودند. از میان هفتاد هشتاد نیرویی که در ابتدا راهی خط شده بودند، فقط بیست و پنج نفر باقی ماندیم. سرانجام با روحیه خراب و ناامید به سنگرهایمان برگشتیم و هر دو ساعت، به نوبت مشغول نگهبانی شدیم.

طولی نکشید پیام آمد: «دیگه نیرو نمی‌خوایم.»

ما هم پس از یک ماه و در کل هفتاد و پنج روز، منطقه را ترک کردیم و به شهرمان برگشتیم.

آدم فروش

از جبهه که برگشتم، سال به پایان رسیده بود و از کلاس و درس جا ماندم؛ درحالی که قبلاً تو مدرسه ثبت نام کرده بودم. البته برایم فرقی نداشت؛ چون با دیدن صحنه‌های میدان جنگ، شوقم را برای درس خواندن به کلی از دست دادم و قید تحصیل را زدم. با خودم گفتم: - آخه تو این جنگ و آتیش و خون، درس خواندن چه فایده‌ای برای من داره؟ همون مدرک دوم راهنمایی از سر منم زیاده.



اواخر فروردین ۶۲ دوباره حال و هوای جبهه کردم. این بار که به محل ثبت نام رفتم، فرمی دادند و گفتند، پُرش کنم. چهارچشمی به برگه نگاه کردم و دیدم نیاز به امضای پدر دارد.

- ای بابا! حالا از این خان چجوری رد بشم؟

هر چه به مغزم فشار آوردم، چیزی عایدم نشد. یک دفعه یاد جعل شناسنامه افتادم و فکری به سرم زد. به خانه که برگشتم تو یک فرصت مناسب، یواشکی امضای ساده بابا را کپی گرفتم و دور از چشم خانواده رفتم تحویل دادم.

روز دوم اردیبهشت ۶۲ ساعت سه بعد از ظهر، به همراه بچه‌های ستاد نیرو در جلین، که با من آشنایی داشتند و ده بیست روستای

اطراف سرخنکلاته، از جمله سیاه‌تلو، نصرآباد، معصوم‌آباد و جلین که زیر نظر این ستاد بودند راهی شهر گرگان و خیابان پاسداران شدیم. میان رفقا و دوستان آماده اعزام، نعمت مقصودلو، که از طرف مادری نسبت فامیلی با من داشت و محمد مقصودلو نیز بودند. مثل دفعات قبل مردم با شاخه‌های گل و اسپند و سلام و صلوات برای بدرقه بچه‌ها آمده بودند. تو لابه‌لای جمعیت اقشار مختلفی دیده می‌شد. بیشتر بچه‌ها به علت مخالفت خانواده فرار کرده و مراقب بودند کسی متوجه رفتن‌شان نشود. تو همین حین نعمت با چهره آشفته به من نزدیک شد و گفت:

- رمضان! اگه مادرم اومد، بهش بگو نعمت نمی‌خواد بیاد. من می‌رم تو پارک دراز می‌کشم من رو نبینه.

نعمت فرزند رفت داخل پارک مخفی شد. به یک دقیقه نکشید مادرش از راه رسید و با چشمان نگران گفت: «فامیل! نعمت می‌خواد بیاد جبهه؟» خونسرد گفتم:

- نه، نمی‌آد!

اما هنوز جمله را کامل نکردم، نعمت مثل مثل آجل معلق ظاهر شد. خیره به نعمت نگاه کردم.

ابروهای مادرش تو هم رفت و گفت: «تو گفتی نمی‌خواد بیاد!» بور شدم و آب دهانم را به سختی قورت دادم:

- به... به... به... به خدا خودش به من گفت بگو!

تا حالا این‌طور سنگ روی یخ نشده بودم. با دماغ سوخته از مادر نعمت فاصله گرفتم و عصبانی از پله اتوبوس بالا رفتم. نعمت هم

بلافاصله از پشت سرم آمد و جرو بحث مان بالا گرفت.
- تو که دلت طاقت نمی داد چرا من رو پیش مادرت فروختی؟
سعی کرد دلم را به دست بیاورد.
- به خدا داری اشتباه می کنی. من نمی خواستم...!
- نعمت، از دستت خیلی دلخورم! کار درستی نکردی. الان مادرت
پیش خودش چی فکر می کنه؟
با قهر رو برگرداندم و قاطی دیگر بچه ها شدم.

آشتی با نعمت

تو مرکز اعزام نیروی رامسر، هفتاد نفر از بچه‌های گرگان را دور هم جمع کردند و گفتند:

- ما یه تعداد بسیجیه ویژه نیاز داریم.

من تا حالا تخفیف ویژه شنیده بودم، ولی بسیجی ویژه...؟! داشتم به مخم فشار می‌آوردم زبان‌شان را متوجه بشوم، که دوستان دنبال حرف‌شان را گرفتند و گفتند: «به خاطر وجود منافقین این تصمیم رو گرفتیم. فردی که بسیجی ویژه می‌شه، باید حفاظت و نگهبانی از پادگان و نیروها رو به عهده بگیره».

تو دنیای خیالی‌ام، تصویرهای جذابی از بسیج ویژه ساختم و حتم داشتم چیز خارق‌العاده‌ای است و با دیگر رسته‌ها و پست‌ها فرق اساسی دارد.

رفیقم نعمت مقصودلو تصمیم‌اش را گرفته بود و به جبهه رفت. اما من و شهبسواری بچه سرکلاته^{۱۷} اصغر فاضلی اهل سیاه‌تلو^{۱۸} ماندیم و تعهد دادیم.

تو پادگان تعداد شصت نفر نیرو بود. ما هر روز علاوه بر محافظت

۱۷. سرکلاته خراب‌شهر، روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان کردکوی که در غرب شهرستان گرگان واقع شده. این روستا از جنوب به اراضی جنگلی و از جنوب غرب به روستای کارکنده محدود می‌شود.

۱۸. روستایی است از توابع بخش مرکزی شهرستان گرگان در استان گلستان.

نیروهای مازندران و گیلان و رسیدگی به کارهای اعزام‌شان، مشغول تمرین باسگ‌های تربیت‌شده برای مأموریت‌های خاص بودیم. با وجود مشغله‌های جورواجور تو این مکان، به مورد شگفت‌انگیزی برنخوردم. بعد از گذشت یک هفته کاملاً دلسرد شدم و با خودم گفتم:

- چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی، زلیخا مرد از حسرت که یوسف گشت زندانی. آخه اینم شد ویژه؟ نه، این کجاش خاصه؟

زدم به سیم آخر و صاف رفتم سراغ مسئولین مربوطه.

- آقا هدف من رفتن به جبهه‌های حق علیه باطل بود. من آدم یه جا بندشدن نیستم. اصلاً به گروه‌خونی من نمی‌خوره.

دوستان مرحمت فرمودند و در جوابم گفتند: «شما تعهد دادید!»

بله، شنیدن حرف حق بسیار تلخ بود. چشم من چهارتا می‌خواستم جوگیر نشوم و امضا نزنم. از آن تاریخ، ناراحت و افسرده دور دور می‌کردم و به خودم لعنت می‌فرستادم. دیگر نه راه پس داشتم و نه راه پیش. از بی‌حوصلگی و کسالت، روزها به ساحل خزر می‌رفتم که چسبیده به شهر بود. بعد هم به دل آب می‌زدم تا یادم برود با خودم چه کردم.



آمدند و گفتند: «می‌خوان شمارهو بیرن» با تعجب پرسیدیم:

- باز کجا؟

- شهر مُثُلِ قو.^{۱۹}

اولین بار بود اسمش را می‌شنیدم. نامش انگار هم‌وزن موتور بابا رجب بود. همان بابایی که آخرش به من اعتماد نکرد و مراقب بود

۱۹. اکنون به نام سلمان شهر است.

نگاه چپ به موتورش نیندازم. به سرعت آماده و به اتفاق تعدادی از نیروها به مکان جدید اعزام شدیم. تو حیاط سایت مکشی کردیم و با تعجب چشم انداختیم به اطراف. منظره جلوی دید ما، ساختمان یا سایتی مجهز به شش ماهواره بود. دیش‌ها می‌چرخیدند. دور و اطراف سایت با سیم‌خاردار محصور بود و رودی نیز در حاشیه آن جریان داشت. طبق شنیده‌ها این مکان متعلق به شوروی و آمریکا بود که بعد از انقلاب به دست سپاه افتاد. به نظر خیلی محرمانه بود. علی‌اصغر احمدی مسئول حفاظت منطقه‌ی سه گیلان و مازندران، مأمور مراقبت از سایت نیز بود.

بچه‌های مازندران و استان گیلان در این نقطه مستقر شدیم. زبان و گویش بچه‌ها ترکیبی از گیلکی و فارسی بود. من و اصغر فاضلی زبان مازنی و گیلکی را خوب متوجه نمی‌شدیم و به زبان فارسی سلیس حرف می‌زدیم.



تو سیاهی شب به همراه اسلحه‌ام که روی دوشم تاب می‌خورد، روی تنها دکلی سایت، قدم می‌زدم و مثل جغد مراقب اطراف بودم. حین حرکت صدای شرشر آب رودخانه به گوشم می‌خورد. به غیر از من تو بخش‌های دیگر سایت دو نگهبان بودند. چند سرباز هم با چشمان باز و تیز، تو محوطه سایت چرخ می‌زدند. یک دفعه، صدای گلوله سکوت مرموز محوطه را شکست و مرا عینهو فتر از جا کند. سراسیمه و شتابزده، پا روی پله‌های آهنی نردبان گذاشتم و خواستم پایین بروم، پایم سر خورد، افتادم زمین و گلنگدن محکم خورد به انگشتم. دلم

شدیدا ضعف رفت و از خودم بیزار شدم.

- نکرده کار که کار کند، پروردگار نگاه کند. اینم از دشمن ستیزی ما!
درد را خوردم و با سرانگشتی بریده و خونی، لنگان لنگان به سمت محل درگیری کنار رودخانه رفتم. هنگام چشم چراندن به دور و اطراف، یکی از بچه‌هایی که تیر به پایش خورده و زخمی شده بود را دیدم؛ در حالی که هوشیارانه به سمتش می‌رفتم کمکش کنم، متوجه گروهی شدم که داشتند از طول رودخانه می‌گذشتند. یکهو دست‌پاچه شدم و ناشیانه و بی‌هدف به رگبار بستم‌شان. به احتمال زیاد منافقین بودند که قصد نابودی سایت را داشتند. پس از فرار و غیب شدن منافقین، بچه‌ها با کمک هم، افراد مجروح را برای درمان از سایت بیرون بردند. محیط که خالی و خلوت شد، گوشه حیاط تو تاریکی نشستم و به عمق ماجرا فرو رفتم.



یکی از روزهای مرداد ۶۲ پس از چهل و پنج روز، دوباره مرخصی گرفتم و به گرگان برگشتم. اما به سرخنکلاته نرسیده خبر دادند دوستم نعمت مقصودلو به شهادت رسید. از شنیدن خبر شوکه شدم. یاد روز اعزام و حکایت مادرش افتادم و از خودم بدم آمد. صحنه‌ی برخورد تند و قهرآلودم تو اتوبوس از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت. حسرت خوردم و گفتم:

- نعمت! من تو رو ببخشیدم.

اما بلافاصله از حرفم پشیمان شدم:

- اصلاً تو کی هستی که اون رو ببخشی؟

هم‌رزمش^{۴۰} می‌گفت: «یکی از شب‌های مرداد و زیر آسمان گرفته و ابریه دشت جُفیر من، نعمت و چند نفر دیگه از بچه‌های گردان مسلم بن عقیل، با کلنگ مشغول کندن کانال عملیاتی بودیم. چند متر جلوتر کانالی ماریچ بود. زیر آتشبار دشمن داشتیم به کارمان ادامه می‌دادیم، ناگهان باران خمپاره روی سرمان بارید. کنار دستم نعمت مقصودلو بود. یکهو گلوله‌ای سوت‌کشان پایین اومد درست تو وسط کمرش اصابت کرد و نعمت را به هوا برد و به زمین کوبید. بندبند نعمت پاره شده بود. موج ترکش ما رو به کف کانال کوبید و گیج و گنگ انداخت. تو همین وضع باران شدیدی گرفت. فانوس به دست و باهیکی خیس داخل سنگر برگشتم. تو تاریکی و ظلمت وقتی نور چراغ را بالا گرفتم، تکه‌های جگر و گوشت تنِ نعمت رو دیدم که به پشت اُورکتُم چسبیده بود. اون رو برداشتم و به سید عسگری شفیعی و زین‌العابدین زلیکانی دودانگی‌ای نشون دادم...!»



پیش‌خودم چرتکه انداختم و به این نتیجه رسیدم: «از اردیبهشت ۶۲، که به سایت اومدم تا الان سه چهار ماه گذشته، اما اینا قصد ول‌کردن ما رو ندارن. دیگه این جوری نمی‌شه.» روز بعد داشتیم خودم را تو آینه می‌دیدم، جرقه‌ای به مخم زد. بینی من سال ۱۳۵۴ بر اثر تصادف شکسته بود و حالا مثل دماغ‌های کاریکاتوری، بزرگ و قلمبه شده بود. بینی سحرآمیز من کم‌کم داشت بازی درمی‌آورد؛ طوری که راحت نمی‌توانستم غذا بخورم. از آن جایی که هیچ چیز دنیا بی حکمت نبود،

^{۴۰} نحوه شهادت شهید نعمت مقصودلو به زبان هم‌رزمش. منبع: وبلاگ دامنه زادگاه داراب‌کلا - ابراهیم طالبی دامنه دارابی. تحقیق نویسنده.

راز ناهنجاری دماغم را، تو این موقعیت فهمیدم و سریع دست به کار شدم.

ابتدا نامه‌ای به سپاه زدم و بعد تو بیمارستان پنج‌آذر گرگان نوبت گرفتم. وقتی همه چیز مهیا شد، دکتر عکس بینی را بررسی کرد و گفت: - تا هجده سالگی نمی‌تونی عمل کنی. آه سردی کشیدم و با قیافه وارفته، برگشتم تا اندازه دماغم، بزرگ و فربه شوم.



زورکی عمرم را تو سایت مُتل قو تلف می‌کردم تا این‌که از منطقه سه مازندران دستور رسید:

- رمضان جرجانی، شهسواری، محمدحسین جهانجو، علی اصغر فاضلی رو برای مأموریت جدید به گرگان بفرستید. تنها چیزی که یک کلمه در موردش حرفی نزدند عشقم جبهه بود. انگاری ابر و باد و مه و خورشید متحد شده بودند، که مرا از محبوبم دور کنند. من هم ناراحت و سرخورده خرت و پرتم را جمع کردم و همراه رفقا به بویه گرگان منتقل شدیم.



سه ماه مشغول کارهای حوصله‌بردفتری و اداری اعزام نیرو و زندان سیاسی و نگهبانی در بویه بودیم، تا دوباره گفتند، برگردید به مکان سابق‌تان در مُتل قو. در عجب تقدیرم مانده بودم. شبیه توپ فوتبال مدام به شرق و غرب شوت می‌شدم. البته آس کشک خاله بود و من راهی جز چشیدن نداشتم.

مدتی از آمدنم به سایت نگذشت دماغم دومرتبه، آهنگ ناسازگاری
پیش گرفت. احتمالاً او هم از وضعیت من راضی نبود. من دلبسته
چنین دماغ چموشی بودم. خوب موقعی به فریادم رسید. طبق روال
معمول یک هفته مرخصی گرفتم و بدون فوت وقت، یک‌راست خودم
را به بیمارستان پنج‌آذر گرگان رساندم و شرح مفصلی از مشکلم دادم.
دکتر هم، عکس را تأیید کرد و قرار عمل را گذاشت. سه چهار روزی
که تو خانه بودم، هیچ حرفی از عمل نزدم؛ تا این‌که برج چهار ۶۳ مثل
زمان اعزام به جبهه، سرخود رفتم و بستری شدم. البته یکی از عوامل
مقرر نیامدن، به خاطر فصل کشاورزی بود. دلم برای بابا رجب و مادر
می‌سوخت. نمی‌خواستم سربارشان باشم؛ شاید هم مرض دگرآزاری
مانع می‌شد. ساعت هشت صبح لباسم را عوض کردند و مرا روی
تخت خواباندند و مستقیم بردنم به اتاق عمل، آمپول بی‌حسی تزریق
کردند. هنگامی که دکتر با چاقو و دیگر ابزار جراحی در حال چاک و
پاک‌دادن دماغم بود، با چشم‌های ورقلمبیده نگاهش می‌کردم. وقتی
پرستار بالای سرم آمد و دید، بی‌خیال دارم تماشا می‌کنم با تعجب
پرسید:

- تو واقعاً حالیه؟

- آره!

ساعت دو، عملیات دوخت و دوز تو اتاق عمل تمام شد، مرا به
بخش مردان بردند و بستری کردند.

در کنار تختِ هر مریض، همراه و همدمی بود به غیر از من. از
حسادت دلم گرفت و دل‌تنگ خانواده شدم؛ هر چند مکافات آدم

خودبینی مثل من تنهایی بود. در همین حین مادرم گریه‌کنان وارد اتاق شد. از دیدنش جا خوردم؛ آخر حرفی در مورد عمل جراحی به کسی نزنده بودم. شاید هم یکی، چغلی‌ام را پیش خانواده کرده بود. مادر بینوا عین ابر بهار اشک می‌ریخت، ولی من دنبال آدمی بودم که مرا لو داد. مادر با صورت غصه‌دار و ناراحت گفت:

- رمضون، چرا به من نگفتی می‌خوای عمل بشی؟
تبسم زدم.

- مادر جان، حالا چیزی نشده!

از حلق و دهانم خون می‌ریخت بیرون، توقع داشتم مادر دروغ‌هایم را باور کند. کله‌ام هنوز باد داشت و غرورم اجازه نمی‌داد پیش مادر ضعفی نشان بدهم. با همه تخصصی‌ام، ته قلب از گرمای وجود مادر احساس آرامش و انبساط خاطر می‌کردم. حیف که، بعد از دو ساعت خدا حافظی کرد و رفت. جای مادر را بلافاصله برادر کوچکم مهدی در غیاب برادر بزرگم یحیی که تو جبهه بود پر کرد.



مادر هر روز به بیمارستان می‌آمد و دو ساعتی پیش من می‌ماند و می‌رفت. یکی از همین ایام رفقا و دوستان سایت مُثل‌قو، جهانجو و شهبوسواری و فاضلی که تو مرخصی بودند به ملاقاتم آمدند. چشمم به آن‌ها افتاد آرزو کردم، هر چه سریع‌تر از شر تخت و دوا و دکتر خلاص بشوم و به جمع‌شان برگردم.



یک هفته می‌شد که از بیمارستان به منزل آمدم. قرار بود دوران

نقاقت را تو خانه بگذرانم تا محل جراحتم جوش بخورد. اما کم کم حوصله ام از یک جانشینی و بیکاری سر رفت. یک صبح از بستر بلند شدم و با پای پیاده، به سپاه بویه رفتم خودم را معرفی کردم. با آن که جای عمل اذیت می کرد به رویم نیاوردم و دو روز پشت سرهم به بویه رفتم. اما یواش یواش حس کردم قدرت قبل از عمل را ندارم. پس به فکر وسیله ای برای ایاب و ذهاب افتادم. حتی حاضر بودم با قاطر یا اسب بروم و بیایم ولی راهپیمایی نکنم.

با دیدن موتور بابا که عینهو خر آهنی تو حیاط پارک شده بود حسرت می خوردم. اما بابا گویی فکرم را خوانده باشد، چشم از موتور بر نمی داشت. یقین داشتم اگر تا صبح سینه چاک می دادم، محال بود آن را در اختیار من قرار بدهد.

دفعه بعد که به بویه و محل مأموریتم در سپاه رفتم، با موتور امانتی که از سپاه گرفتم، قام قام کنان به خانه برگشتم. بابا با دیدن موتور حیرت زده شد. ریشخندی زدم و زیر لب گفتم:

- باشه به من اعتماد نکن بابا؛ خدا بذاره دوستان ما رو!



موتورسواری خیلی کیف داشت. ولی به علت نگذاشتن کلاه ایمنی روی سرم، آن قدر باد به دماغم خورد، اندازه کوفته قلقلی شد. شبها حالت خفگی به من دست می داد. از ترس و نگرانی دوباره پیش دکتر رفتم. پزشک معالج با دیدن بینی تعجب کرد و گفت:

- مگه بوکس کار می کنی؟

با همه آفتی که موتورسواری برایم داشت، حاضر بودم سرم را بدهم اما یک دقیقه از مرکبم جدا نشوم.

فرار بزرگ

با ورود به مهر سال ۱۳۶۳، یک سال از مأموریتم در بویه و سایت مُتل قو می‌گذشت. من هم چنان با موتور می‌گازیدم و حین تردد بین سرخنکلاته و سپاه بویه، قِر و غمزه می‌آدمم که برای خودم یلی هستم و دارم کار شاقی انجام می‌دهم. یک روز هنگام عبور با موتور عاریتی، در مسیر خیابان پاسداران گرگان، چشمم به دسته‌ای از دوستان و هم‌ولایتی‌ها افتاد که عازم جبهه بودند. با دیدن منظره تلنگری خوردم و به یاد رفیق شهیدم نعمت مقصودلو افتادم و موتور، پوتور، یک جا پیشم رنگ باخت و دوباره هوای رفتن کردم. البته، به خاطر احترامی که مردم به سپاه می‌گذاشتند، بدم نمی‌آمد تو همین سنگر خدمت کنم. مهر این ارگان از آن روزی تو دلم افتاد که تو مراسم عروسی همسایه‌ام، پاسدار محمود تاجیک و همسر پاسدارش، کلی نیروی مسلح آمده بودند و آن‌ها را تا خانه بخت‌شان بدرقه کردند.



ده مهر ۶۳، برای چندمین مرتبه به مُتل قو و سایت برگشتم و با نقشه‌ای که تو ذهنم داشتم مشغول پست نگهبانی شدم. یکی‌دو روز که گذشت، رفقای همشهری را از نقشه‌ام باخبر کردم اما از جزئیات آن چیزی نگفتم. اصغر فاضلی گفت:

- منم می خوام فرار کنم برم جبهه.

دهانم را بستم و گذاشتم خودشان راهشان را انتخاب کنند. دفعه بعد تنهایی به مرخصی هفت روز رفتم و یواشکی و بی دردسر اسمم را نوشتم؛ چون قبلاً شناسنامه را دستکاری کرده بودم تا سنم به جبهه بخورد. تو جعل امضاء هم کارکشته بودم. بعد از راست و ریست کردن کارهای ثبت نام گفتند، هفته بعد اعزام دارید. حالا تنها نگرانی ام مسئولین سایت بودند. نمی دانستم چطور از چنگ آن‌ها فرار کنم. با ذهنی به هم ریخته و مضطرب به موقعیت خودم در مُتل قو برگشتم و گفتم:

- خدایا چیکار کنم؟ من باید برم!

هنگام نگهبانی روی دکل، مدام ذهنم مشغول بود؛ تا بالاخره راهی پیدا شد. دو روز مانده به اعزام، با گردن آویزان و قیافه ناراحت و گرفته پیش مسئول سایت رفتم.

- آقای احمدی، یه مشکل گرفتاری برام پیش اومد، باید هر چه زودتر برگردم!

مرد ساده دل باور کرد و دو مرتبه برایم مرخصی برید. من هم در یک چشم به هم زدن، لوازم شخصی ام را داخل ساک ریختم و از رفقا خداحافظی کردم. طفلک بچه‌ها! تو نگاهشان پر از رشک و حسد اسلامی بود.

به گرگان که رسیدم، ابتدا راهی خانه شدم و شب در کنار پدر و مادر ماندم. صبح زود در حال بیرون رفتن از خانه به مادر گفتم:

- دارم به بسیج ویژه گرگان می‌رم.

او هم مطمئن شد دارم به سرپستم برمی‌گردم. البته این بار با وجدانی آسوده داشتم می‌رفتم. چون برادر بزرگم یحیی از سربازی برگشته بود و جای خالی‌ام را پر می‌کرد.



شب تو ساختمان سپاه گرگان از هیجان خوابم نبود. صبح روز بیست و سوم مهر ۱۳۶۳ یک دست لباس، زیرپوش، حوله و یک جفت کفش داخل ساکم گذاشتم و با پیراهن و شلوار خاکی بسیجی، جلوی ساختمان سپاه تو خیابان پاسداران حاضر شدم. به جز من، دیگر بچه‌های سرخنکلاته، عباس سیامرگاهی، سدنی، معینی‌زاده، عباس نیاوند، کوچک‌زایی، تاجدار، حسین جرجانی و محمد مقصودلو نیز آماده اعزام بودند. خانواده‌ها عین گذشته برای بدرقه و وداع پسران، پدران، برادران و همسران خود آمده بودند. کسانی که از اعزام بچه‌هایشان رضایت داشتند، با چشمان گریان بغل‌شان گرفته بودند و سفت می‌فشردند. من برعکس بقیه، به صحنه‌های جدایی نگاه می‌کردم و مثل دیوانه‌ها می‌خندیدم. یک لحظه با خودم گفتم:

- خوب شد به بابا و مادر خبر ندادم. خدا رو شکر کسی نیست برام گریه کنه. وگرنه دلم طاقت نمی‌آورد پیاده می‌شدم.

تو پادگان رامسر مقصد اعزام تک تک بچه‌ها را اعلام کردند. قرعه من و حسین جرجانی^{۲۱} و محمد مقصودلو تو کردستان افتاد و دیگر دوستان به جنوب. نمی دانم چطور شد یک دفعه همه پخش و پلا شدیم. نیمه‌های بامداد روز بعد همگی بدون سلاح، از پله مینی بوس بالا رفتیم و به مقصد سندانج راه افتادیم. به علت وجود گروهک کومله تو کردستان و کمین‌هایی که تو جاده‌های آن می گذاشتند، تردد از ساعت چهار ممنوع بود. برای همین برنامه حرکت تمامی نیروهای اعزامی، این زمان انتخاب می شد. در غیر این صورت باید با محافظ می رفتیم.



مسافت بسیار طولانی و کسل کننده بود. راه انگار تمامی نداشت. خدا خدا می کردیم زودتر برسیم، پشت مان کمی باد بخورد. تا این که وارد منطقه‌ای کوهستانی، سرد و برفی، مرموز، مبهم و پوشیده از صخره و درختان بلوط شدیم و در پادگان عبادت توقف کردیم. وقتی از مینی بوس پایین آمدیم، پولک‌های سفید برف، شادی‌کنان داشت روی سرمان می بارید. لحظه‌ای حس کردم این جا هیچ شباهتی به

۲۱. شهید حسین جرجانی، دوم فرودین ۱۳۳۶ در روستای سرخنکلاته از توابع شهرستان گرگان به دنیا آمد. پدرش حیدر و مادرش حاج فاطمه نام داشت. تا پایان دوره راهنمایی درس خواند. کارمند آموزش و پرورش بود. سال ۱۳۶۰ ازدواج کرد. و صاحب دو پسر و یک دختر شد. به عنوان بسیجی در جبهه حضور یافت. و در تاریخ ۱۳۶۴/۱۲/۲۱ در سمت آربی جی زن در فاو عراق به شهادت رسید. پیکر وی مدت‌ها در منطقه برجا ماند و سال ۱۳۷۶ پس از تفحص، در گلزار شهدای بهشت رضای زادگاهش به خاک سپرده شد. تحقیق، نویسنده - منبع: نوید شاهد

مناطق جنگ زده جنوب ندارد و فقط برایش حرف درآوردند. تا این که چشمم به قیافه پادگان عبادت افتاد. از ترکش گلوله‌ها، عینهو پنیر سوراخ سوراخ سوئیسی شده بود. با این تصویر حساب کار دستم آمد و به یاد مثلی افتادم: «مترس از آن کس که هیاهو دارد، بترس از آن کس که سر به تو دارد.» بعد هم حیرت زده وارد ساختمان شدیم تا شب بمانیم و استراحتی کنیم.

صبح سلاح‌ها را تحویل مان دادند و بعد تقسیم شدیم. از بین گروه، من به محور جانوران افتادم. حسین جرجانی که از نیروهای خیلی قوی و مجرب بود، در پست و مسئولیت مهم‌تری گذاشته شد. یک ساعته رفقا از هم جدا شدیم و هرکس به محل مأموریت خود رفت. من هم سوار خودروی فرمانده شدم و زیر برف سنگین و هوای سرد و استخوان سوز به محور جانوران رفتم.



از پست بی سیم چی بدم نمی‌آمد. با تکرار و تمرین توانسته بودم قلق بی سیم را پیدا کنم. اما همین که نرم نرمک داشتم به شغل جدیدم عادت می‌کردم، دوباره مرا به کماسی انتقال دادند.

به خودم که آمدم، دیدم سه ماه تمام شد و دستور رسید:

- می‌تونید تسویه کنید برید مرخصی.

دلم اصلاً راضی نمی‌شد مکان به این خوبی را ول کنم و بروم، اما بیشتر بچه‌های گرگان مرخصی گرفته و آماده رفتن بودند. بذرافشان اهل آزادشهر، علی ارمغان بچه روستای امیرآباد گرگان، ابوالقاسم رضایی و پدرش. هنگام خداحافظی از رفقا، با آن که عادت نداشتم گریه کنم، اما

این بار نتوانستم جلویم را بگیرم و اشک بی اختیار از چشم‌های من و بچه‌ها سرزیر شد. دوستان بغض کرده گفتند:

- تو قصد نداری مرخصی ببری؟

چشم‌های خیسم را پاک کردم و محکم گفتم:

- نه، می‌خوام بمونم!

با خودم می‌گفتم: «الان بعضی‌ها چه فکرها که نمی‌کنن؛ حتماً می‌گن، چقدر بدبخت بی‌کس و کاره! لابد ننه و بابا نداره.»

خیلی هم قسی‌القلب نبودم. تو این سه ماه، سه تا نامه برای خانواده فرستاده و برایشان نوشته بودم:

- من زنده و سالم هستم. این جا خیلی خوش می‌گذرد. شما چطور هستید؟ پدر و مادر خوبند؟...

هر دفعه تمام خبرهای ریز و درشت کردستان و محل خدمتم را مو به مو برایشان شرح می‌دادم. نامه را داخل پاکت می‌گذاشتم و منتظر آمدن پستی می‌ماندم. به محض رسیدن پستی، نامه را تحویلش می‌دادم. او نامه تمام بچه‌ها را جمع‌آوری می‌کرد و به ما اطمینان می‌داد، که از پست مریوان ارسال می‌کنند. خیلی طول نمی‌کشید جواب نامه به دستم می‌رسید. خواهرها به کمک برادرم یحیی با خط خرچنگ قورباغه جواب مرا می‌دادند. متن نامه پر از سفارش برای حفظ جانم بود. به غیر از خانواده برای دوستانم به خصوص ایوب مقصودلو که در چزابه بود، به آدرس سنگر و محل اقامت‌شان نامه می‌دادم و دورادور از حال و روزهم باخبر می‌شدیم.



خیال فرماندهان از ماندنم راحت شد، مرا به پیرخضران تو منطقه جانوران و در محور کماسی فرستادند. این منطقه وسیع کوهستانی صعب العبور و پوشیده از درختان غول پیکر و صخره‌های عظیم بود. با نگاه به جانوران یاد منطقه علی‌آباد خودمان افتادم؛ با این تفاوت که علی‌آباد توی دشت قرار داشت و عاری از موجودات مخوفی چون ضدانقلاب و کومله بود. جانوران از جمعیت زیادی برخوردار نبود ولی بسیاری از روستاها و حتی بیست پایگاه را زیر پوشش داشت.

به جانوران سپاه و به پیرخضران محور می‌گفتند. محور جانوران پیش از این تبدیل به سپاه شده بود. محور کماسی، پیرخضران، پایگاه جویین، مثل شهید برکتی شبیه سوله یا نیمه سوله بود. سوخته‌سرایبی و یداللهی بچه اصفهان فرماندهی محور را به عهده داشتند. پایگاهی که ما در آن مستقر بودیم، به شکل خاکریز و سنگر به سنگر بود. بر اساس شنیده‌ها، این نقطه دائم هدف حمله ضد انقلاب قرار می‌گرفت. پس از بررسی جغرافیای منطقه و سپردن نقشه آن در حافظه، فرمانده پایگاه مرا با بچه‌ها آشنا کرد.



شش نیروی بی‌سیم چی تو یک سنگر مستقر بودیم. حسین‌آقا بابایی اهل اصفهان مسئول مخابرات جانوران و علی‌نژاد مسئول مخابرات محور کماسی بود. بابایی قد کوتاهی داشت اما خیلی فرز بود. او یک‌ریز پشت بی‌سیم می‌نشست و چهارچشمی کماسی را زیر نظر می‌گرفت. بی‌سیم ما پی‌ا‌رسی ۷۷ و فرکانس‌اش مشخص بود. در این نقطه دو کانال داشتیم. دکل آن را روی ارتفاع می‌دیدیم. هیچ کس

جرات پا گذاشتن به اتاق یا سنگر ما را نداشت. فرمانده پایگاه برای آشنایی با نکات مهم، در همان بدو ورود دست من و بقیه همکاران جدیدم برگه‌ای آ چهار و خودکار داد و گفت:

- بگو نفت می‌خوام!

تعجب کردم.

- نفت می‌خوام؟! اومد من نفت لازم نداشته باشم چیز دیگه بخوام.

سریع مرا از منگی درآوردند و گفتند:

- این یه جمله رمزه! شما هر وقت چیزی نیاز داشتید، ابتدا باید کد

الف، ب، ت و بعد کلمه رمزو، بعد درخواست خودتون رو بگید.

از آن تاریخ سر ساعت با مرکز تماس می‌گرفتم.

- ما هنوز نمردیم! به ما حمله نشده! به ما حمله شده، الف، ب، ت

... نفت می‌خوام!...

علت حساسیت بیش از حد فرماندهی به خاطر حملات ضد انقلاب بود. این موجودات مثل اجنه ظاهر می‌شدند و در یک فرصت آنی پایگاه را می‌زدند و غیب می‌شدند.

یک شب آن قدر خسته بودم، پلکم سنگین شد. حتی در عالم خواب هم از ترس عاقبت سرپیچی دستور، هول خوردم و از جایم پریدم. چون فرمانده پایگاه به نگهبانی گفته بود:

- به بچه‌ها بگو ساعت به ساعت زنگ بزن!

فرماندهی برای این‌که امتحان مان کند، روزها چندین مرتبه تماس می‌گرفت.

- بیدارید؟

گفتم: «بله، بله بیداریم!» سپس با مرکز ارتباط برقرار می‌کردیم.



بارش برف چنان شدید بود جرأت بیرون رفتن از سنگر را نداشتیم. تو دمای زیر صفر منطقه در حالی که، دست‌ها و پاها از شدت سرما مورمور شده بودند، یکهو تنم خارش گرفت. آن قدر پوستم را خاراندم داشت کنده می‌شد. کسانی که نیروی قدیمی پایگاه بودند، با دیدن وضعم گفتند:

- توی تنت شپش افتاده.

این موجودات موذی انگار دیواری کوتاه‌تر از من پیدا نکرده بودند. طبق تجویز امدادگر، بایستی تنم را با آب گرم می‌شستم. به علت کمبود هیزم داخل پیت حلبی و با استفاده از فضولات خشک دامی، آتشی به پا کردند. برای اولین بار فهمیدم، پهن‌گاو و گوسفند چه فوایدی دارد. این گلوله‌های نجات بخش را کردها از روستا برایمان می‌آوردند.

آتش که مهیا شد دیگ بزرگ را که پر از برف کرده بودیم، روی آتش قرار دادیم و جوش آوردیم. با کمک بچه‌ها خودم و رخت‌هایم را به امید حذف شپش‌های غاصب شستم. البته نیروهای پایگاه نیز، با همین حمام کوهستانی خودشان را نظافت می‌کردند.



زیر یوغ سرمای کشنده که بی‌رحمانه زهرش را، تو تن‌مان فرو می‌کرد و در فضایی مبهم و مرگبار، ناگهان حسی از ترس و نگرانی و دل‌تنگی و دربه‌دوری سراغم آمد. دلم هوای خانواده، دور کرسی، مدرسه، کوچه پس‌کوچه‌های روستا و پدر و مخصوصاً مادرم را کرد. می‌دیدمش که سر

نماز دارد برایم زار می زند. صدای تضرعش تا سنگر می آمد. لحظه ای به یاد عده ای از نیروها افتادم که طاقت نیاوردند و فلنگ را بستند. سری تکان دادم و سریع از عالم تردیدها و توهمات بیرون کشیدم و برای نجات و تحمل شرایط سخت و جانفرسا تو دلم خدا را صدا زدم.



بعد از سه ماه مأموریت تو محورها، دوباره یک عده مرخصی گرفتند و به شهرهایشان برگشتند، ولی من میلی به رفتن نداشتم. به گمانم کردستان تسخیر کرده بود. یداللهی مسئول محور وقتی مطمئن شد، قصد ماندن دارم گفت:

- جرجانی، تو چندین ماه این جایی تجربه داری، می خوام فرمانده پایگاه بشی!

اصولاً نیروهای قدیمی، بدون تحقیقات برای پست مهم انتخاب می شدند؛ اما این که مرا منصوب کنند، باورکردنی نبود. پیش خودم حدس می زدم، حتماً به خاطر کمبود نیروی زبده، انگشت روی من گذاشتند. با این وجود از قبول مسئولیت واهمه داشتم؛ چون پست فرماندهی بسیار حساس بود. اما یداللهی در مورد وظیفه فرماندهی توضیحاتی داد و گفت:

- تو به عنوان فرمانده، باید امنیت جانی و غذاییه سی نفر از نیروها را رو تامین و روستاهای تحت پوشش رو حفاظت کنی.

کمی که با خودم کلنجار رفتم، فهمیدم کار خیلی سختی هم نیست. بالاخره جرجانی رزمنده کجا، جرجانی فرمانده کجا؟ پس پیشنهاد را قبول کردم. یقین داشتم اگر بابا رجب این جا بود و این صحنه را

می‌دید، محال بود از دادن موتورش به من دریغ کند.



روز جمعه به همراه گل محمدی معاون پایگاه، که از اهل سنت بود و چهار نفر از نیروهای تحت امرم، گشتی تو روستاهای کردستان زدیم و بعد برای شرکت در نماز جمعه، از ارتفاع پایگاه به طرف مسجد روستای جوبین و پیرخضران حرکت کردیم. هنگام ورود به ده و رفتن به سمت مسجد، ابتدا مثل قبل، تعدادی مراقب تو چهار کنج محل گذاشتم و بعد داخل مسجد شدم. بعد از خواندن نماز جماعت معاون از من خواست، بلند شوم و برای مردم روستا حرف بزنم. من هم به خاطر این که ضدانقلاب، بین مردم چو انداخته بودند تا سپاه و بسیج را بین مردن بدانم کنند، غیرتی شدم و ایستادم صحبت‌هایی کردم و آگاهی‌های لازم را دادم. تو همین حین یکی از بچه‌ها با عجله آمد و در گوشم گفت:

- منافقین دارن روستا رو محاصره می‌کنن.

هول کردم.

- چی گفتی؟!

- بیا تو شیار رو ببین!

شتابزده از جایم بلند شدم.

- در مسجد رو ببندید. کسی حق بیرون رفتن نداره!

به سرباز سپردم:

- هوای ما رو داشته باش، بتونیم فلنگ رو ببندیم!

بلافاصله با بی سیم تماس گرفتم و جمله رمز را تکرار کردم: «هوا پشه

داره! هوا پشه داره! آگه می شه روستا رو کنترل کنید می‌خوایم برگردیم.»

به خاطر حضور جاسوسان ضدانقلاب تو روستا و احتمال کنترل و شنود بی‌سیم، زبان رمزی خیلی کاربردی داشت. دقایقی طولی نکشید دشمن پا به فرار گذاشت. اما یکی از نیروهای نوجوانم، به نام «عیسی نیکرو» اهل نکا، بدون صلاح و مشورت با من به تعقیب ضدانقلاب رفت. از آن لحظه دیگر آرام و قرار نداشتم. دلم آشوب بود. مجبوراً تا غروب داخل روستا ماندیم و گشتی تو اطراف زدیم شاید برگردد. هوا داشت تاریک می‌شد ولی هیچ اثری از او نبود. به ناچار نیروها را جمع کردم و مستاصل به پایگاه برگشتیم.

ساعت یازده شب من و همشهری‌ام قاسم شکریان، دوست «عیسی نیکرو» بی‌تابانه در محوطه پایگاه چرخ می‌زدیم و منتظر برگشت او بودیم. هر ثانیه‌ای که می‌گذشت دلهره من نیز بیشتر می‌شد. یقین داشتم اگر برنگردد، تاوانش را باید خودم پس بدهم. بالاخره کاسه صبرم لبریز شد و به این تصور که بالاتر از سیاهی رنگی نیست، تصمیم گرفتم تماسی با مرکز بگیرم و ماجرا را گزارش کنم. اما جرأت و شجاعت این کار را نداشتم. اگر خبر به گوش شان می‌رسید، سین جیمم می‌کردند.

- چرا رفت؟ چرا این کار رو کرد...؟! -

آن وقت هیچ جوابی نداشتم به آن‌ها بدهم و برایم خیلی گران تمام می‌شد. دلواپس و ناآرام تو تاریکی دور خودم می‌چرخیدم، ناگهان ساعت دوازده شب نگهبانی فریاد زد: «ایست!» زیر آسمان مهتابی که تلالوش برف‌های محوطه را درخشان کرده بود، ناگهان سایه مردی ظاهر شد و داد زد:

- خودی‌ام!... خودی‌ام!...

سراسیمه فریاد کشیدم: «زن، حتماً خودشه!»
با دیدن نیکرو خون تو صورتم دوید و هیجان زده گفتم:

- سریع برو خودتو به محور معرفی کن!

نیکرو بدون این که اعتنایی به من کند و بداند چه بلایی به سر روح و روان مان آورده، با خونسردی راهش را کشید و به طرف مسیری که سه کیلومتر تا مرکز محور پیرخضران مسافت داشت رفت. بعد از این که نیکرو از ما فاصله گرفت، رفیق اش شکریان به من نزدیک شد و گفت:

- گناه داره نفرستش!

از کوره در رفتم.

- اعصاب ما رو خراب کرده. بذار بره!

تو خیال خام فکر می کردم، ماجرا تمام شد و دیگر مسئولیتی به گردن من نیست. اما همین که آتش عصبانیتم فروکش کرد و سرد شدم، به خاطر حماقتم روی سرم کوبیدم.

- ای دل غافل! من چیکار کردم؟! آگه تو راه کمین بخوره بدبخت می شم.

مثل چرخ گاری توی گل گیر کردم. البته سهراب شاعر قبلاً هشدار داده بود: «عاقبت چقدر زود دیر می شود!» ولی من جدی اش نگرفته بودم. «عیسی نیکرو» واقعاً رفته و دستم را توی حنا گذاشته بود. از ناراحتی چیزی نمونده بود سخته کنم. دست دست کردن هم سودی نداشت. بالاچار بی کار را به تنم مالیدم و با مسئول محور تماس گرفتم. در جوابم گفت:

- ای بابا چرا فرستادیش؟

قیافه حق به جانب گرفتم و گفتم:

- چیکار کنم؟ اصلاً حرف گوش نمی‌کنه.

بعد هم روی تختم دراز کشیدم. اما از عذاب وجدان و ترس از آخر و عاقبت این ماجرا، چشم روی هم نگذاشتم. کله سحر به امید از تو حرکت از خدا برکت، سراسیمه بلند شدم و تو مسیر راه کمین گذاشتیم و با یکی دو تن از بچه‌ها، زیر برف شدید پیاده به مرکز محور رفتیم. به مقصد که رسیدم، با صحنه عجیبی روبه‌رو شدم؛ عیسی نیکرو سُر و مُر جلوی من ایستاده بود. فهمیدم زودتر خودش را به مرکز رسانده و معرفی کرده بود. یک نفس راحت کشیدم و به او گفتم:

- راستش رو بگو کجا رفته بودی؟

- رفتم دنبال ضدانقلاب به سمت شون تیراندازی کردم.



به سنگرم برگشتم، اطلاع دادند، ابوعمار فرمانده سپاه مریوان به محور آمده. در مورد شخصیت انقلابی و مبارزش زیاد شنیده بودم. قبلاً در منطقه گرگان و دشت، به خصوص بندر ترکمن خیلی زحمت کشیده بود. یک لحظه سرم را چرخاندم، چشمم به ابوعمار افتاد که تو دستش ماشین اصلاًحی بود و داشت به سمتم می‌آمد. نزدیک شد و گفت:

- شنیدم نه ماه مرخصی نرفتی. چرا نمی‌خوای بری؟

تا بخواهم جوابش را بدهم گفت:

- اول بذار موهات رو ماشین کنم از این ریخت در بیای!

معلوم نبود چه سرو ظاهری پیدا کرده بودم، که فرمانده مستقیم وارد عمل شد. زیر دست ابوعمار، با شرم و خجالت نشستم و گذاشتم هر

طور دوست دارد سرم را بتراشد. فرمانده هم با طمأنینه سرو صورت‌م را صفا داد. خدایی‌اش کله‌ام سبک شد و شکل و شمایل آدمیزاد گرفتم. بعد از آن، هر بار که به سرم دست می‌کشیدم، یاد مهربانی و افتادگی ابوعمار می‌افتادم. چند روز پس از این ماجرای خوشایند، خبری تکان‌دهنده در محور پیچید.

- فرمانده ابوعمار بر اثر بمباران دشمن تو مریوان به شهادت رسید. فرمانده نوزدهم اسفند ۱۳۶۳، به فاصله کمی از محور ما توی مریوان مستقر بود. شنیدم هنگام کمک‌رسانی و هدایت مردم به پناهگاه، مقابل چشم‌های همسر باردارش شهید شده است.



بهار سال ۶۴ از راه رسید. اما من با وجود شش ماه حضور در منطقه هم چنان تو کردستان جا خوش کردم. فرمانده محور جانوران که دلش از ماندنم قرص شد، مسئولیت مخابرات محور پیرخضران را، به عهده‌ام گذاشت؛ چون مسئول قبلی به علت مشمولیت قصد داشت برود، من و چهار تن از هم‌زمان بی‌سیم‌چی، زیر نظر مسئول محور یداللهی بچه اصفهان، وارد گروه ضربت شدیم. به جز من و رنجبر و علیزاده نوجوان رامسری، یک نفر اهل رشت و جوانی ترک نیز عضو نیروی بی‌سیم‌چی بودند. در ابتدای ورود به همراه گروه ضربت، داشتیم از بالا سر روستایی می‌رفتیم، بین راه نیاز به توالت پیدا کردیم و از ارتفاع پایین آمدیم. سپس با عجله به سمت مسجد محل رفتیم. تو دستشویی مسجد، نه آب و نه آفتابه‌ای بود. ولی جلوی آن نه‌ری جریان داشت. به‌ناچار دبه‌ای برداشتیم و آن را لب جوی، پر آب کردیم و به مستراح بردیم.

بچه‌های می‌گفتند:

- کردها حتی تو خانه‌هایشان سرویس بهداشتی ندارند.
با دیدن وضع اسفناک نظافت، چندشم شد و با همان ابزار و
امکانات ساده، ضرب‌العجل توالتی برای خودمان درست کردیم.



یک شب بچه‌های رامسر، بالاخص علیزاده و زنجیر که جدیداً با
آن‌ها دوست شده بودم، همراه نیروها عازم مأموریت شدند. آن‌ها بیشتر
مواقع برای گشت تو روستاها می‌رفتند. در فضای تاریک، ساکت و
خاموش مرکز محور من و پسر نوجوان، داخل سنگری تنگ و باریک تنها
نشسته بودیم. جان‌پناه با نور اندک چراغ روشن بود. از شدت سرما پیت
حلبی را جلو کشیدم و داخلش مقداری فضولات خشک گوسفندی
ریختم و بعد سرم را بالای پیت نگه داشتم، تا طرز تبدیل پهن‌گاو و
گوسفند به آتش را، با چشم غیر مسلح بینم. یکهو آتش زبانه کشید، مو
وریش بلند و ابروهایم را یک‌جا جزغاله کرد. البته زیاد هم بد نشده بود.
چون دیگر نیاز نداشتم به سلمانی بروم. قطعاً هیچ کار خدایی حکمت
نیست. فقط از این می‌ترسیدم، اگر بچه‌ها برگردند و مرا با این ریخت
بینند چه فکری در مورد می‌کنند. خنده‌ام گرفت و بی‌خیال قیافه
سوخته، بساط شام دو نفره را چیدم. خوراکی ما کنسرو و مقداری نان
خشک بود. هنگام خوردن، هنوز لقمه‌ای از گلوی پسر بچه پایین نرفت،
شروع به سکسکه کرد. به قصد کمک به پسر دستم را به سمت شیشه
آبی که گوشه سنگر بود بردم و بلافاصله ظرف آب را به دست پسر بچه
دادم. پسر همین‌که شیشه را گرفت و سرکشید، هر چه خورد بالا آورد.

هول شدم و با شک و تردید شیشه را برداشتم و بو کشیدم.

- ای وای، بدبخت شدم این شیشه نفت بود!

تو این آشفتگی، بخاری هیزمی هم شروع به دوده زدن کرد. اوضاع به شدت قاراشمیش شده بود. با دست پاچگی از سنگر بیرون پریدم و تو ظلمت و سیاهی کورمال کورمال به سمت اتاق فرماندهی که در فاصله کمی از ما مستقر بود رفتم و درحالی که ضربان قلبم تندتند می‌کوبید، به مسئول محور گفتم:

- آقا، پسره حالش بهم خورد!

اما در مورد عامل فتنه هیچ حرفی نزدم. اصلاً جسارتش را نداشتم. مسئول محور بدون این‌که سوالی بپرسد، بلافاصله با بی‌سیم تماس گرفت و از پایگاه خواست تو جاده تأمین بگذازند. من هم مضطرب به سنگر برگشتم تا جواب بی‌سیم را بدهم. چند دقیقه بعد از بهداری محور دو امدادگر آمدند و پسر را روی برانکارد گذاشتند و با خودرو به مریوان منتقل کردند. بیچاره پسر بچه! تو دلم دعا می‌کردم، ماجرا ختم به خیر شود. از آن ساعت اصلاً خوابم نبرد. تا این‌که صبح خبر آوردند، پسر بچه به حال نرمال برگشته. نفس عمیقی کشیدم و از عذاب وجدان راحت شدم.

پس از این حادثه پسر بچه دیگر پیشم برنگشت. به او حق می‌دادم. من هم جای پسر بودم، فرار را برقرار ترجیح می‌دادم. شانس آورده بودم دهانش را بسته نگه داشت و حرفی از من نزد، وگرنه تکه بزرگه ام گوشم بود.



با آمدن رزمندگان تازه نفس به مرکز محور، تعداد نیروها افزایش یافت.

در میان هم‌رزمان جدید، پسر نوجوانی اهل تاجکستان بود که با نگاهش مرا دنیال می‌کرد. یک روز به سراغم آمد و پرسید:

- برادر! شنیدم شما نه ماه مرخصی رفتی. چرا نمی‌ری؟
گفتم: «من نه پدر دارم نه مادر برای چی برم؟» یکهو، شروع کرد به گریه کردن. با تعجب گفتم:

- برای چی گریه می‌کنی؟

- آخه ما چهارتا داداش هستیم، ولی پدر و مادر، به ما اجازه نمی‌دن بیایم جبهه. توننه و بابا نداری، اومدی اونم نه ماه؟!

دوباره زار زد. نزدیک بود اشک مرا هم دریاورد. دلم خیلی برایش سوخت؛ آخر کف دستم را بو نکرده بودم، آقا تا این حد خوش باور و احساساتی است. شاید هم من، خالی بندِ کارکشته‌ای بودم. هر کار کردم جو عوض بشود یا راستش را بگویم، نوش دارو جواب نداد.

از آن روز، هر بار چشم پسر نوجوان به من می‌افتاد، می‌ایستاد و تا حد غش و ضعف گریه می‌کرد. یواش یواش به غلط‌کردنم انداخت. دفعه بعد وقتی مرا دید پرسید:

- تو چرا عین خیالت نیست؟

گفتم: «ولش کن، ما پدر و مادر نداریم دیگه!» البته دروغ هم نگفته بودم. ما تو جبهه نه رنگ پدر می‌دیدیم نه مادر.

پسر بچه خیلی شیفته‌ام شده بود. آخرین بار، چشمش به من افتاد گفت: «تو چرا این قدر خوش‌خنده‌ای؟» در حال خندیدن به ریش نداشته‌اش گفتم:

- چیکار کنم؟ بنشینم گریه کنم؟

بیست و هفتم ۱۳۶۴، به مریوان رفتم و بعد از تحویل گرفتن برگه تسویه با مینی‌بوس سنندج راهی تهران و از آن جا مستقیم عازم شمال شدم. اتوبوس، گرگان را که رد کرد، لب جاده سرخنکلاته ترمز زد. من هم از پله اتوبوس پایین پریدم و قدم زنان به سمت محله‌ام حرکت کردم. چند قدم مانده به خانه، یک دفعه خاله لیلا را دیدم. ذوق زده گفتم:

- خاله چطوری؟

در کمال آرامش و خونسردی گفت: «ممنونم!»

از رفتارش تعجب کردم و زیر لب گفتم:

- خاله هم خاله‌های قدیم! خوبه هفت ماه من رو ندیدن.

حس کردم شاید مرا نشناخت. پرسیدم:

- شناختی؟ من رمضان بچه خواهرت هستم!

بهت زده نگاهم کرد.

- رمضان؟! پس گفتن تو شهید شدی.

تا ته ماجرا را خواندم و خندیدم.

- می بینید دیگه، شهید نشدم اوادم!

از خاله خدا حافظی کردم و تندى به سمت خانه رفتم. همین‌که پا توی حیاط گذاشتم غلغله شد. خواهر و برادرها هیجان زده به سمتم دویدند

و دورم را گرفتند. مادر بزرگ و مادر از دیدنم مات و مبهوت شدند. مادر بی اختیار اشک می ریخت. مادر بزرگ از شوک که درآمد، بغلم کرد و به سرو کله ام بوسه زد. فقط جای بابا رجب خالی بود. او مثل همیشه عمرش را کنار دام تو مزرعه می گذراند. وقتی وارد اتاق نشیمن محقر و ساده مان شدم و به دیوار کاه گلی تکیه زدم، خانواده گفتند:

- بعد از این که رفتی، سپاه برات نامه زد. اونا خبرتو گرفتن، ما گفتیم رفته جبهه.

کاملاً قابل پیش بینی بود. من سپاه را در جریان فرارم از مُتل قو قرار نداده بودم. حق داشتند تحقیق کنند و یا دنبال من بگردند. خیلی دوست داشتم جریان کامل اتفاقات پس از جیم شدنم را بدانم. صبح روز بعد به سراغ دوستم علی اصغر فاضلی تو بسیج ویژه گرگان رفتم تا حقیقت ماجرا را از زبانش بشنوم. اصغر خوش و بشی کرد و گفت:

- وقتی فلنگت رو از مُتل قو بستى، من و جهانجو و شهبازی ام ول کردیم رفتیم جبهه. دوباره که برگشتیم، مارو خواستن و گفتن، چرا بی خبر گذاشتید رفتید؟ فرار یعنی خیانت! منم حقیقت رو بهشون گفتم؛ ما واسه نگهبانی ساخته نشده بودیم، رفتیم جبهه. برای این که حرفم را باور کنند، کارت جنگی ام را به آن ها نشان دادم.

شکر خدا ماجرا ختم به خیر شد. اما از شهادت دوستم، محمد حسین جهانجو^{۲۲} حالم خیلی گرفت.



۲۲. شهید محمد حسین جهانجو فرزند حاج اسماعیل در ۶ فروردین ۱۳۴۱ در روستای سرکلانه خراب شهر شهرستان کردکوی و در خانواده‌ای مذهبی و مستضعف به دنیا آمد. محمد حسین در عملیات والفجر ۸ به عنوان آرپی جی زن در گردان یا رسول از لشکر ویژه ۲۵ کربلا و یکی از خط‌شکنان آن گردان در محور ام‌القصر بود. سرانجام در فروردین سال ۶۵ در روز مانده به تولدش جاودانه شد.

بالاخره از خر شیطان پایین آمدم و تصمیم گرفتم، هفت ماه دوری از خانواده را یک جا جبران کنم. غافل از این که پدر و مادرم، مرا بهتر از خودم می شناختند. مطمئن بودم زیر لب زمزمه می کردند:

- تو می خوای بمونی کمکمون کنی؟ باید بچه باشیم گول ظاهر تو رو بخوریم؟ آگه تا امروز بهت دل می بستیم، کلامون پس معرکه بود. افکارشان کاملاً درست از آب درآمد. چرا که، هنوز چهار ماه از آمدن نگذشت و عرق تنم خشک نشده، رفتم ثبت نام کردم.

روز اعزام در تاریخ سوم شهریور ۱۳۶۴، طبق معمول انبوهی از زن و مرد، پیر و جوان برای بدرقه رزمنده ها، مقابل ساختمان سپاه جمع شده بودند. برخلاف اعزام های قبلی تو این مرحله، حضور رزمندگان چشمگیر بود. از میان سربازان جنگ که از نقاط دور و نزدیک آمده بودند، بچه های اعزامی از ده سرخنگلاته، هنوز خودشان را از نگاه بقیه مخفی می کردند. از سر تجسس و کنجکاوی، داشتم حرکات و سکنات بچه ها را می پاییدم که ناگهان به نگاه یکی از بچه محل ها گره خورد و نیشم باز شد.

- ای، فلانی تو هم هستی؟

طرف، گویی دیو دیده باشد رنگش پرید.

- ساکت باش! نمی خوام کسی بفهمه.

این طور که بویش می آمد، همه نیروها فراری بودند. دقایقی بعد با بدرقه سلام و صلوات مردم از پله مینی بوس بالا رفتیم. خودرو عینهو خودمان ناآرام بود و به جلو عقب تاب می خورد. ناگهان بوق کشید و از جا کنده شد و از لابه لای جمعیت راهش را به طرف مرکز اعزام نیروی رامسر پیدا کرد.



تو پادگان، آفتاب‌نزده از خواب بلند شدیم و در صف‌های صبحگاه، شروع به نرمش بنشین پاشو و دویدن کردیم. بعد از این که حسابی سردماغ آمدیم، در ادامه فعالیت‌ها، وارد کلاس‌های آموزش تئوری شدیم. تو ساعت فراغت بعد از ناهار به علت هم‌جواری پادگان با دریای خزر، خوشحال و قبراق لب ساحل رفتیم و نشسته و ایستاده و قدم‌زنان به تماشای موج‌های سرگردان مشغول شدیم. روز بعد نیز همان برنامه‌های تکراری را انجام دادیم. چهل و هشت ساعت گذشت، گفتند:

- آماده برای حرکت باشید! می‌خوان شما رو به پادگان امام حسن (علیه‌السلام) تهران ببرن.

با ذوق و شوق ساک‌مان را برداشتیم و سوار مینی‌بوس شدیم. پس از یک روز و نصفی توقف تو پادگان، ما را به ایستگاه راه آهن بردند و با قطار تهران - اندیمشک، به جنوب و پایگاه شهید بهشتی فرستادند. یکی دو روز بعد هم، به هفت تپه و یگان دریایی شهید بیگلو منتقل شدیم. یگان لشکر محوطه‌ای وسیع بود که به جای سنگر چادرهایی برپا کرده بودند. ظاهر امر نشان می‌داد، یگان دریایی تازه دارد شکل می‌گیرد. زیر سقف آسمان مرموز ایستادم و با بهت به دشت هموار و بی‌پناه خیره شدم و به یاد بچه‌هایی افتادم که در این نقطه هدف بمباران‌های دشمن قرار گرفته و شهید شده بودند.



پس از یک هفته آموزش سخت و فشرده آبی و آشنایی با چم و خم

قایق‌ها، یگانِ مستقر بچه‌ها را به گروهان‌های مختلف تقسیم کرد. من رفتم به گردان صاحب و قسمتِ موتوری. اما رحمن سنگدوینی بچه‌ی میرمحلّه گرگان، مهرعلی و زلیفهدان^{۲۳} اهل محلّه اوزینه و اسکندری افتادند تو توپخانه. مأموریت دو گردان سکانداری بود؛ با این تفاوت که ما فرمان قایق‌های سبک را به دست می‌گرفتیم و آن‌ها سکان قایق‌هایی با سلاح‌های سنگین را. بقیه نیروها هم در بخش‌های مختلف یگان پراکنده شدند. پس از ساماندهی، نیروها را به جاده سوسنگرد انتقال دادند. تو این محل توقف کوتاهی کردیم و سپس به طرف محور شط علی تو جزیره مجنون رفتیم.

۲۳. شهید مهرعلی و زلیفهدان در سال ۱۳۴۷ در روستای کتول از توابع شهرستان علی‌آباد کتول به دنیا آمد. اما ساکن اوزینه شهرستان گرگان بود. نام پدرش غلامرضا و نام مادرش کبری بود. بیست و سوم شهریور ۱۳۶۶، با سمت تخریب‌چی در سندیج توسط گروه‌های ضد انقلاب بر اثر گلوله به سر، شهید شد. مزار این شهید بزرگوار در امامزاده عبدالله شهرستان گرگان قرار دارد. تحقیق نویسنده - منبع: نوید شاهد

قصه‌های شط

تو اسکله یگان دریایی قسمت موتوری، فرماندهی ابتدا وظایف هر سکاندار را شرح داد.

- هر گروهان برای خودش قایق سبک مجزا داره، ولی گروه دوازده نفره‌ی شما باید در اختیار گردان باشه. شما باید کم و کسری هارو جبران کنید. در صورت نیاز، صبح ساعت هشت باید آماده باشید. ما این جا فقط پنج تخته قایق سبک داریم. بقیه توی هورالعظیم و مجنونه...!

صحبت‌های فرمانده تمام شد، هر کس قایق سبک و سنگین خودش را تحویل گرفت. قایق‌های سنگین برای حمل و انتقال پل‌های شناور و امکانات حجیم بودند. افرادی که روی این قایق‌ها کار می‌کردند، افراد پیش‌کسوت بزرگسال و یا نیروهای زنده بودند. قایق من به زور ظرفیت هفت نفر را داشت. قبل از حرکت به طرف محل مأموریت، پلاک‌هامان را برداشتیم. اما به این خیال که چیزی تزئینی است و برای خوشگلی دادند، بی‌اعتنا سرچایش آویزان کردیم. سپس به همراه دو نیروی کمکی، آفاعلی بروگردی و اکبر دهقان راه افتادیم. مسئولیت من تو آب، جابه‌جایی فرماندهان و حمل جنازه‌ی شهدا شده بود.

به جز من، علی صفری اهل روستای نصرآباد گرگان و اکبر دهقان،

صادق ولیئی، رسول ولیئی، اصغر تمسکنی، الله قلی مازندرانی^{۲۴}، آقاعلی بروگردی، حسن تاجیک، دلایلی و رضا تاجیک، اکیپ کامل خط‌نگه‌دار از گردان صاحب شدیم. فرمانده گردان اکبر سهرابی^{۲۵} و برمکی جانشین گردان بودند. مسئولیت سه گردان هم به عهده اصغر بصیر^{۲۶} بود. تو هوای به شدت شرجی و دم‌کرده که طاقت آدم را طاق می‌کرد، گروه دوازده‌نفره‌مان سوار قایق‌ها شدیم و به طرف محور شط‌علی^{۲۷} حرکت کردیم. کل محور شبیه نعل اسب بود. اما نقطه ای که ما باید مستقر می‌شدیم پنج ضلع یا پنج شاخه داشت که در آن نیروهای زیادی بودند، با دیدن منظره برق از سرم پرید. روی آب هیچ سنگری یا پناهگاه و مأمنی وجود نداشت. اگر دشمن خمپاره می‌زد یا بمباران می‌کرد، به غیر از پل‌های شناور یا آکاسیپ که فقط می‌شد روی آن دراز کشید، راه گریزی نبود. تو فضای درندشت و مبهم جزیره، سرنوشت قایق‌ها هم کاملاً مشخص بود؛ دشمن هم به فاصله دورتر روی دکل سوار بود و می‌توانست ما را رصد کند. احتمالاً آمار همه‌مان را

۲۴. شهید الله‌قلی مازندرانی.

۲۵. سردار شهید علی اکبر سهرابی فرزند حیدر، تاریخ ۱۳۴۲/۳/۳۰ در روستای سرخنکلاته از توابع شهرستان گرگان چشم به جهان گشود. پس از پیروزی انقلاب وارد سپاه شد و در سال ۱۳۶۰ لباس پاسداری به تن کرد. در یکی از اعزام‌ها بر اثر بمباران شیمیایی دشمن مجروح شد. او در دوران جنگ مسئول پدافند بود. پس از مدتی حکم فرماندهی لشکر ویژه ۲۵ کربلا را از آقای مرتضی قربانی دریافت کرد و در هنگام تحویل گرفتن پست گفت: حکم شهادم را گرفتم. وی در مهرماه ۱۳۶۵ بر اثر اصابت ترکش به سر در منطقه هورالعظیم به شهادت رسید. تحقیق نویسنده، منبع: پایگاه اطلاع‌رسانی شهدای استان گلستان.

۲۶. پهلوان شهید علی اصغر بصیر فرزند محمد حسن و برادر کوچک‌تر شهید حاج حسین بصیر در سال ۱۳۳۷ در فریدون کنار مازندران چشم به جهان گشود. وی فرمانده گردان یارسول از لشکر ۲۵ کربلا بود که در ۱۴ تیر ۱۳۶۵ در جریان عملیات کربلای یک، در منطقه مهراں بر اثر اصابت خمپاره شصت و جراحات ناشی از آن به شهادت رسید. شهید بصیر از کشتی‌گیران بنام استان مازندران به شمار می‌رفت و ورزش‌های شنا، کشتی و باستانی را با جدیت دنبال می‌کرد.

۲۷. اسکله شط‌علی در زمان جنگ و عملیات در هور به عنوان یکی از نقاط حرکت قایق‌ها و هم‌چنین به عنوان محور اصلی شناسایی و کسب اطلاعات از دشمن مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت. این محور یکی از محورهای هجوم قرارگاه نصر در عملیات خیبر نیز بود و رزمندگان لشکر ۵ نصر از این منطقه نبرد خود را آغاز کردند. در این منطقه آموزش غواصان و نیروهای اطلاعات و عملیات یگان‌ها نیز انجام می‌شد. تحقیق نویسنده، منبع: فرهنگ پایداری تیبیان

داشتند. سربازان دشمن قادر بودند، با بلم از لای نیزار رد شوند و ناگهان غافلگیرمان بکنند و به رگبار ببندند.



نزدیک ساحل چادرزده و بادسته‌های کشیده‌ی نی، توالت و حمام صحرائی تعبیه کرده بودیم. هنگام خواب پشه‌ها یک پارچه به ما حمله می‌آوردند؛ مخصوصاً موقع خواندن نماز، مدام خودمان را می‌زدیم. اما آن‌ها بدجنس‌تر از این حرف‌ها بودند و نیش‌شان را نامردانه تو بدن مان فرو می‌کردند. هاپو غلط می‌کرد این‌طور آدم را گاز بگیرد. انگار نیروهای کمکی دشمن بودند. ما هم مجبور می‌شدیم تمام بدنمان را پمادمالی کنیم. به جز پشه‌ها هر وقت از آب می‌کشیدیم بیرون، از رتیل، عقرب و مار در عذاب بودیم. فضای این جا آدم را یاد دوزخ می‌انداخت. دو روز پیش عقرب غلام تاجیک بچه‌محلّم را گزیده بود. این موجودات جهنمی عینهو کابوس شده بودند؛ از بیم‌شان جرأت نمی‌کردیم چشم روی هم بگذاریم. وقت‌هایی که آب شرب مان تمام می‌شد از کنار نیزار، ترسان و لرزان اما هوشیار به مقر فرماندهی می‌رفتیم. داخل آب سگ‌ماهی‌های بدترکیب شناور بودند. قبیح‌تر از این جانوران غواص‌های دشمن بودند که عینهو شبخ، لابه‌لای نیزار مخفی می‌شدند. بیشتر مواقع هنگام عبور و مرور وجود نحس‌شان را حس می‌کردیم. هر چند ما نیز برای شناسایی تو آبراهه‌های آن‌ها گشت می‌زدیم. علاوه بر تمامی خطرات زمینی تهدید هوایی چیز دیگری بود. چند روز پیش قایقی در حال انتقال نیرو، با جنگنده‌های دشمن برخورد و بر اثر اصابت بمب، عده‌ای توی آب غرق و چندین نفر زخمی

شدند. حال زخمی‌ها خیلی وخیم بود. من هم با کمک بچه‌ها، سریع مجروحین را سوار قایق کردم و به عقب بردم. از بیم غافلگیری بعدی به بچه‌ها گفتم:

- دیگه این جانمی شه بمونیم. این سنگر لو رفته.



آقای اکبرنژاد مسئول محور آمد و گفت:

- جرجانی، من رو تا میدون گاهی برسون!

تو سیاهی شب، بدون چراغ و روشنایی یا تابلوی راهنما، با توسل به حافظه‌ام که قبلاً جهت‌های جغرافیایی را ذخیره‌سازی کرده بود، بی‌سروصدا و با احتیاط، فرمانده را به مقصد رساندم. اکبرنژاد قبل از رفتن تو آب گفت:

- برو فلان ضلع منتظرم باش!

مأموریت فرماندهان، شناسایی بود. من هم به خیال این که دنبال کار همیشگی‌اش رفته، پتوی خیس را روی موتور قایق انداختم صدایش درنیاید و بعد در گوشه‌نیزار پناه گرفتم. در حال پاییدن حرکات فرمانده، متوجه شدم دارد پاره‌های گوشت بچه‌ها را که قبلاً زخمی یا شهید شده بودند از توی آب جمع می‌کند و داخل گونی می‌ریزد. هر بار که تکه‌ای از بدن بچه‌ها را پیدا می‌کرد، دستش را به سوی آسمان می‌برد و با ناله می‌گفت:

- خدایا خودت شاهد باش...!

ساعت یازده شب پس از این که مأموریت فرمانده تمام شد، داشتم از همین مسیر بر می‌گشتم، نگاهم افتاد به حسن تاجیک. او روی قایقش

پتو کشیده بود و آهسته و خاموش به سمت محورها می‌رفت تا غذا تقسیم کند، اما به جای رفتن به طرف محور، اشتباهاً داشت به آغوش دشمن می‌رفت. در حالی که چشم‌هایم، بین حسن و دکلی دشمن تو نوسان بود، بی‌درنگ گاز قایق را گرفتم و با یک چرخش ماهرانه خودم را به تاجیک رساندم.

- حسن برگرد، داری می‌ری طرف عراق!

دوباره که فرمان را به طرف آبراه خودمان برگرداندم، یک دفعه به قایم شلیک شد، من هم با حرکتی مارپیچ، برق‌آسا از معرکه زدم به چاک. بخت با من یار بود که تیرهای قناسه دشمن، به بدنه قایق خورد، وگرنه حلوایم خوردنی می‌شد. به حسن گفتم:

- کجایی پسر؟! داشتی می‌رفتی اسیر بشی؟! دویست متر دیگه تو شکم‌شون بودی.

طفلک خیلی ترسیده بود.

- وای، اگه می‌رفتم حتماً اسیر می‌شدم!



بعد از پانزده روز مأموریت آبی، فرماندهان دستور دادند:

- حالا شما برید خشکی گروه بعدی بیان!

از دلسوزی و محبت مسئولین بسیار خرسند شدیم و به خشکی یا اسکله برگشتیم تا تجدید قوایی بکنیم، به یک باره هواپیمای ملخی دشمن ظاهر شد و محوطه‌مان، به خصوص تعمیرگاه اسکله را هدف گرفت. از ترس، سریع روی زمین خوابیدیم و سر و صورت‌مان را توپنجه گرفتیم. احتمالاً دشمن، بو برده بود تو اوقات فراغتیم و قصد داریم

کمی تفریح کنیم. به کوری چشم او سوار خودرو شدیم و به پایگاه شهید بهشتی و سپس شهر اهواز رفتیم. در ابتدای ورود پناه بردیم به حمام عمومی و غبار از تنمان شستیم. خوب که سرحال آمدیم و رنگ و بو گرفتیم، به سمت پل نادری راه افتادیم. ساعتی زیر چتر درختان پل و دور از حرارت جنگ نشستیم و بستنی، فالوده و شربت سفارش دادیم و دل و جگرمان را حسابی خنک کردیم. شما مخاطب عزیز، که دارید داستان را می‌خوانید، نگران جیب خالی مان نباشید. ما کرایه‌ای برای وسیله نقلیه نمی‌پرداختیم. فقط تا پادگان به مبلغ ناچیز می‌دادیم. من مساعده‌ای که قبلاً از سپاه گرفته بودم را هنوز تو جیبم داشتم. به علت ارزانی اجناس هم کم نمی‌آوردم. بعد از ساعاتی تفریح و شهرگردی در مکان‌های مختلف شهر، به دیدن دوستانی که جدیداً از گرگان آمده و در نقاط مختلف مستقر بودند رفتیم. پس از گشت‌وگذار و صله‌رحم در اهواز به مقرمان برگشتیم و با کمک بچه‌ها، تور والیبالی روی زمین خاکی نصب کردیم. بعد هم با زیرپوش سفید آستین کوتاه، هیجان‌زده مشغول زدن سرویس، آبشار و جمع کردن و رد و بدل کردن توپ پلاستیکی شدیم که یک‌مرتبه آسمان غرید و جنگنده‌های دشمن روی سرمان آمدند. بالاچار همگی دست از بازی کشیدیم و دویدیم به سمت سنگر زیر خاکی. حسینی بچه محلم که دیر جنبیده بود، به لبه سنگر آمد و گفت:

- برید به طرف بذارید منم پیام تو!

گفتیم: «جان نیست. بهتره خودت یوری بیای تو!» حسینی هم بایک مشقتی خودش را کشاند تو سنگر.

جو که آرام شد، قهقهه زنان دویدیم به سمت زمین والیبال؛ انگار نه انگار پشت جبهه، پدر و مادرمان از نگرانی و غصه دارند دق می‌کنند.



تو ساحل شط علی با کمک چهارپنج نفر از بچه‌ها داشتیم کانتینری برای خودمان درست می‌کردیم که هنگام دوش گرفتن حفاظمان باشد، یک دفعه مسئول محور آقای اکبرنژاد صدایم زد:

- جرجانی، بیا برو یکی از محورها، چند تا پسر خاله بابلی رو همراه جنازه‌هایار!

بر طبق پارتی بازی حاکم بر ساحل شط، اگر فرمانده گردانی، اهل هر شهری بود یا زبان مشترک داشتند، همشهری‌هایش نیروهای خودش می‌شدند. فهمیدم باز هم پای آشنا در کار است و هیچ راهی جز انجام مأموریت ندارم. پس من و کمک قایم، اکبر دهقان بالفور به آب زدیم. بعد از چند دقیقه بچه‌های بابل را آوردند. با تعجب به آن‌ها خیره شدم. چند نفرشان زنده اما ژولیده و باخته، سه تن هم جنازه شهدا بودند. از دیدن شهدایی به آن جوانی قلبم درد گرفت. افسوس که عادت به گریه نداشتم! زنده‌ها و کشته‌ها را سوار قایق کردیم و راه افتادیم. حین حرکت بچه‌ها یک سره بی‌تابی می‌کردند و اشک می‌ریختند. اعصابم خرد شد و گفتم:

- من حوصله ندارم؛ آگه گریه کنید شما رو می‌ندازم تو آب!
با گویش مازندرانی گریه‌کنان گفتند: «تِ نَدوندی؛ اینام عمه وچه، خاله وچه، دایی وچه هستنه. اما بردگردیم چی خاش مارو خاخر درِ بائوریم؟»^{۲۸}

۲۸. تو نمی‌دونی؛ اینا، پسردایی، پسر عمه، پسر خاله مون هستن. ما برگردیم جواب مادر و خواهرمونو چی بدیم؟

یکی‌شان دست برد تو کیفش و بسته‌ای سیگارِ بهمین و تیر درآورد.
لبخند زدم.

- حالا یه بسته به من بدید!

سیگار را طرفم گرفتند.

- همه‌ش رو بگیر! سیگار می‌خوایم چیکار؟

من سیگاری نبودم ولی گاهی وقت‌ها تفریحانه می‌کشیدم. سیگار را
گرفتم و گذاشتم سر فرصت دودش کنم. مسافره‌های داغ‌دیده یک‌ریز
اشک می‌ریختند و مدام خودشان را سرزنش می‌کردند.

- وِشان درِ سالم بوردِمی جنازه بیاردمی! ^{۲۹}

•••

زیر شعاع داغ آفتاب، حواس جمع و محتاط به سمت نيزار حرکت
کردم. در حال سرکشی و دیدزدن گوشه‌کناره‌ها، ناگهان چشمم به آدمی
سیاه‌چرده با ریش‌های بلند افتاد میخ‌کوب شدم.

- لاله‌الاله!

از ترس، ضربان قلبم به شدت می‌کوبید. اما طرف هیچ واکنشی از
خود نشان نداد. با شک و ظن و دقت بیشتر به صورت فرد نگاه کردم،
دیدم اکبر نژاد است.

•••

مثل دفعات پیش دوباره تو آبراهه ترافیک شد و قایم تو شلوغی
گیر کرد. قایق‌ها با باروبندیل‌شان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. هر آن
احتمال شاخ به شاخ شدن و تصادف بود. در حالی‌که ایستاده منظره

۲۹. این‌ها رو سالم بردیم و کشته برگردوندیم.

را تماشا می‌کردم، یکهو به سرم زد و عین مرحله قبلی، فرمان چرخاندم و قایقم را ماهرانه به پهلو خواباندم و از کنار بقیه رد شدم. رفیقم الله قلی مازندرانی که چندین سال از من بزرگ‌تر و متاهل هم بود، از روی قایقش، با حیرت به من نگاه می‌کرد و حرص می‌خورد. از ترافیک سنگین که بیرون آمد، طاقت نیاورد و پرسید:

- رمضان، تو چه جور سبقت می‌گیری مشکلی برات پیش نمی‌آد ولی من همین حرکت رو می‌خوام بزنم، افسارش از دستم در می‌ره؟! من هم مثل الله قلی مازندرانی و دیگر بچه‌ها اصلاً آموزشی ندیده و همین‌طور تجربی یاد گرفته بودم. به الله گفتم:

- تقصیر کمکت صادق ولیئیه. اون وزنش سنگینه تو سبک، واسه همین قایقت چپه می‌شه.

الله واقعاً باور کرد و با عصبانیت، کمکش صادق را هل داد تو آب. بیچاره ولیئی! ملتمسانه گفت:

- رمضان، تو رو خدا به الله بگو این قدر اذیتم نکنه!

دلم سوخت گفتم: «الله برو بگیرش!»

با غیظ جواب داد:

- ولش کن، به خاطر هیکل اش همش توی ترافیک می‌مونم، می‌خورم به این و اون!

مانده بودم چطور این شر را بخوابانم. هر چه تلاش می‌کردم بدتر می‌شد. به الله گفتم:

- الله تو هم بی‌خیال شو دیگه! برای چی می‌خوای سبقت بگیری؟



وقت اذانِ صبح وضو گرفتیم و نمازمان را همراه با گزش پشه‌ها، سیلی‌زنان خواندیم. بعد از صلوات، کمک‌ها بیدار ماندند. آن‌ها وظیفه داشتند با اسفنج خشک و تمیز، قایق‌های خودشان را از لکه‌های خون‌آلود و آب پاک کرده و کف آن پتو بیندازند، تا صدای شلپ شلپ آب پخش نشود. نظافت قایق من بیش از دیگر قایق‌ها اهمیت داشت؛ چون برای حمل فرماندهان استفاده می‌شد. پاکسازی قایق‌ها به عهده کمک من اکبر دهقان و کمکِ الله مازندرانی، صادق ولیئی بود. به خیال این‌که کارشان را درست انجام می‌دهند، من و دیگر سکانداران رفتیم بخوابیم. کار تمیزکاری تمام شد و کمک‌ها رفتند خوابیدند، به سرم زد و یواشکی رفته با آفتابه، تو قایقِ الله آب ریختم و دوباره برگشتم پیشش دراز کشیدم و گفتم:

- الله! قایق‌ها رو تمیز کردن؟

خواب‌آلود گفت: «آره!»

- بهتره یه نگاهی بندازی نشسته نباشه، بعداً فرمانده گردان ناراحت بشه.

الله خمیازه‌کشان بلند شد و به طرف قایق‌ها رفت و بُراق برگشت، با مشت و لگد به جان صادق بیچاره افتاد. ولیئی فریاد زد:

- بابا چرا می‌زنی؟

صادق را کشان‌کشان بغل قایق برد.

- این چیه؟ قایق رو تمیز نکرده رفتی بخوابی؟

صدای ناله صادق درآمد.

- به خدا تمیز کردم!

زیرپتواز خنده داشت من فجر می شدم. بی خود نبود از قدیم گفتند:
«توبه گرگ مرگ است».



سه ماه مأموریت تو شط تمام شد، اواخر آذر مرخصی گرفتم و
به زادگاهم برگشتم. دوسه روز بعد الله قلی مازندرانی برای دیدنم به
خانه مان آمد و به پدرم گفت:

- حاجی، مواظب پسر تون باشید! رمضان خیلی نترسه. تنهایی
سوار قایق می شه، واسه خودش می ره می آد. یه وقت می گیرنش اسیرش
می کنن. اگه همین جور پیش بره آخرش کشته می شه.

احتمالاً الله فکر کرده بود، با این حرف هایش، بابا رجب بلند می شود
و نعره ای می کشد و مرا به باد کتک می گیرد، تا من باشم این کارها را
نکنم. بابا رجب هم در جواب الله، بادی در غیغب انداخت و گفت:
بادمجان بم آفت نداره. اون هیچیش نمی شه. تو بهتره مواظب خودت
باشی!

کاش الله می دانست چقدر ایمان داشتیم، همه چیز دست خداست.



چشم به هم زدنی مرخصی پانزده روزه، تمام شد و ما به جنوب و یگان
دریایی تو شط برگشتیم. به محض رسیدن، جواب نامه هایی که قبلاً
برای دوستان هم رزمم تو نقاط دیگر جبهه فرستاده بودم دریافت کردم.
نامه ها را با هیجان از پاکت بیرون کشیدم و در گوشه سنگر نشستم و با
دقت خواندم. دوستان تأکید کرده بودند:

- رمضان! رضا تازیک و یک عده از بچه های سرخنکلاته به جزیره

مجنون آمدند.

بلافاصله با بچه‌ها هماهنگ کردم و تو عقب وانت توپوتا نشستیم و از مسیر هویزه، سوسنگرد، حمیدیه به جاده‌ی خرمشهر اهواز رفتیم. یکی از خوبی‌های مسیری که طی کردیم، اتصال آن به مقر اصلی مان بود.

تو جزیره مجنون به هر جهتی قدم می‌گذاشتیم و نظر می‌انداختیم، بچه‌های بسیجی سرخنکلاته دیده می‌شدند. یک لحظه حس کردم همشهری‌های ما شش‌دانگ جزیره را به نام خودشان زدند. تو ادامه گشت زنی، چشمم به رضا بسطامی افتاد. رضا سرباز مشمول بود. خوش و بشی کردیم و با هم گرم گرفتیم.

- رضا شما دقیقاً کجا بودی؟

- ما تو قسمتی از هورالهویزه هستیم.



روز بعد خوشحال و قبراق به اسکله محورهای جزیره مجنون، محل خدمت بسطامی رفتم و دیدم، دارد آتشی درست می‌کند. با تعجب پرسیدم: «برای چی آتیش درست می‌کنی؟»

- می‌خوایم چایی بخوریم.

تو بهت و حیرت به این نتیجه رسیدم:

- آگه جون به جون بچه‌های شمال بکنن، از درست‌کردن و خوردن

چای زغالی تو کوه و دشت دست برنمی‌دارن که نمی‌دارن.

انگار آمده بودند سیزده بدر. هول کردم و گفتم:

- با هیلی کوپتر میان بمباران تون می‌کنن.

بی‌اعتنا گفت: «ولش کن بابا، بذار چایی بخوریم!»
کاملاً تفهیم شدم که برایشان چایی از هر چیز دیگر، حتی شربت
شهادت نیز مهم‌تر است. به خودم خندیدم.
- نه این‌که خودت خیلی بچه‌ی حرف‌گوش‌کن و محتاطی؛ دیگ
به دیگ می‌گه روت سیاهه!

به جز رضا بسطامی و حسن تازیک، شیخ ابراهیم را تو مجنون
دیدم. شیخ ابراهیم طلبه بود. لباس بسیجی بر تن و عمامه سفیدی
بر سر داشت. حسن تازیک جزو نیروهای رزمی بود، اما شیخ ابراهیم
مثل ما تو گردان صاحب، سکاندار و روی آب تردد داشت. شیخ تو
نیزار بلندگویی گذاشته و مشغول تبلیغات به زبان عربی بود. بعد از
خدا حافظی به دیدن دوستم رضا تازیک رفتم. رضا آشفته و ناراحت
به نظر می‌رسید. چشمش به من افتاد سلام و احوال‌پرسی کرد و گفت:
- به خدا خسته شدم! خونواده‌ام بازم دنبالم آدم فرستادن. آگه مادرم
می‌داشت زودتر جبهه بیام، یه ماه کارم گیر نبود. حداقل آگه کشته
نمی‌شدم، می‌تونستم توی کلاس‌های مجتمع رزمنده‌ها شرکت کنم.
مادرم باعث شد به خاطر چهارپنج روز دیر اومدن به من گیر بدن.
خوش به حالتون کسی پیگیرتون نیست. به خدا راحتید!



به محل ما موریتیم برگشتم، با بلمم آهسته داشتم پارو می‌زدم و از آبراه
رد می‌شدم، چشمم افتاد به یکی از هم‌شهری‌ها. جلوتر رفتم پرسیدم:
«اصغر تویی؟» هیجان‌زده جواب داد.
-، رمضان تو هم این جایی؟!!

آبراه مسیر خوبی برای ارتباط رفقا بود. بیشتر اوقات تو این باریکه
همدیگر را می دیدیم. اصغر بشکنی ساکنان دار بود. اصغر گفت:
- می بینی رمضان، آگه تو خونه مون بودیم، ننه باباهامون یه گوسفند
دستمون نمی دادن. حالا این جا واسه خودمون...!

سری تکان دادم و گفتم:

- اصغر، نمک روی زخمم نپاش!

یادم آمد دفعه پیش به مرخصی رفته بودم، مهمان مان اکبر مهاجر
اهل علی آباد کنار شهر، که دوست برادرم بود به بابا رجب گفت:

- مش رجب! چرا به این بیچه ها اعتماد نمی کنی؟ چرا موتور دستشون
نمی دی؟ رمضون اون جا واسه خودش کسیه.

بابا از اکبر گردن کشید و جواب داد:

- اون اون جا واسه خودش کسیه، نه این جا!

بی چاره چانه اکبر که یک ساعت بی خودی لُق زده بود.



در سکوت شک برانگیز منطقه، دوباره جنگنده های عراقی تو آسمان
منطقه پیدا شدند و بمب و خمپاره های ۸۰، ۸۱، ۱۲۰ را درست روی مقر
فرماندهی خالی کردند. از هول و وحشت پریدیم تو سنگرمان و مجاله
شدیم. خوشه های خشم بی رحمانه فرود می آمدند و دل زمین را شخم
می زدند. خاک و آتش به هم می پیچیدند و مثل گردباد به حرکت در
می آمدند. همه چیز در حال سوختن بود. جلوی چشمم سر پسری،
با اصابت ترکش رفته و دست و پای دو نفر قطع شده بود. سایه مرگ
را، بیش از هر زمانی احساس می کردم. خودم را باختم و درمانده زمزمه
کردم:

- خدایا! ما هیچ پناهگاهی جز تو نداریم.
به نظر می‌آمد، مرکز فرماندهی لو رفته بود. اما مشخص نشد از کجا
به آن‌ها گرا دادند. پس از ناپدید شدن عقاب‌های دشمن، عمیقاً تو فکر
فرو رفتیم. تا حالا چنین منظره‌ای ندیده بودم. موقع خواب و بیداری،
نشستن، ایستادن، صحنه‌ی حادثه مدام جلو چشم‌هایم می‌آمد.



هوای شط به شدت گرم بود. زیر تیغ مستقیم آفتاب، قایق خرابم
را عرق‌ریزان به سمت اسکله بردم و طاقباز کنار ساحل دراز کشیدم.
خیره به آسمان و تو عالم هیروت سیر می‌کردم که یکهو، اسکندری به
همراه مردی با سر و صورت سیاه، پرمو و آفتاب سوخته جلویم سبز شد.
- زود باش بلند شو!

اعتنایی نکردم و به همان شکل خوابیده به آسمان زل زدم. اصلاً دل
و دماغ حرف زدن نداشتم. اسکندری دست پاچه صدایش را بالا برد.
- بابا بلند شو دیگه!

بی حس و حال گفتم: «ولم کن بابا، هوا گرمه دارم می‌میرم! قایق منم
خرابه حوصله ندارم.» صدای اسکندری لرزید:

- بابا فرمانده این جاس!

مثل اسپند از جایم پریدم.

- وای، فرمانده مرتضی قربانیه؟!!

البته تقصیر خود فرمانده بود، که هر دفعه رنگ عوض می‌کرد.



روی صندلی جلو، بغل دست حسن اسداللهی راننده مهمات،
نشسته بودم و با سرعت مجاز از جاده خاکی می‌گذشتیم. از کنار

خودروی ما، تویوتاها مثل برق رد می شدند و موج گرد و خاک راه می انداختند؛ طوری که جلوی دید ما را کور کرده بودند. با وخیم شدن اوضاع، حسن ترمز زد و با عصبانیت رفت وسط جاده خاکی، راه یکی از خودروها را بست. حسن ذاتا شوخ طبع بود اما زود جوش می آورد. راننده از ماشینش پیاده شد. مرد موهای بوری داشت و نصف صورتش را با چفیه پوشانده بود. به ظاهرش می خوردشصت یا هفتاد ساله باشد. ولی به نظر سن واقعی اش نبود. یک دفعه بقیه راننده ها به حمایت مرد از خودروها پایین آمدند و بر سر حسن داد کشیدند.

- زود باش راه رو باز کن!

چیزی نمانده بود دست به یقه شوند. مرد وساطت کرد. حسن گفت:

برای چی این قدر تند می رید؟ این ماشین مال بیت المال!

مرد سرش را پایین انداخت و گفت:

- من اشتباه کردم عذر می خوام.

دوباره سوار خودرو شد و رفت. یکی از راننده ها به حسن گفت:

- می دونی اون کی بود؟

- چه می دونم! هر کی می خواد باشه.

- اون مهدی باکری^{۳۰} فرمانده لشکر عاشورا بود.

حسن از تعجب خشک اش زد.

- جدی می گی؟ ای وای چه اشتباهی کردم!

^{۳۰} شهید مهدی باکری در ۴ فورردین ۱۳۳۳ در شهر میاندوآب واقع در جنوب دریاچه ارومیه در خانواده مذهبی به دنیا آمد. وی فارغ التحصیل دانشگاه تبریز در رشته مهندسی مکانیک بود. در دوران مبارزات انقلاب فعالیت های مختلفی انجام داد. سال ۶۰ به عضویت سپاه درآمد. مدتی دادستان دادگاه انقلاب ارومیه و نه ماه به عنوان شهردار ارومیه منصوب شد. در عملیات فتح المبین به عنوان معاون تیپ نجف اشرف بود. در عملیات رمضان با سمت فرماندهی تیپ عاشورا به نبرد بی امان در داخل خاک عراق پرداخت و مجروح شد. در عملیات والفجر مقدماتی و والفجر یک، دو، سه و چهار به عنوان فرمانده لشکر عاشورا بود. سرانجام مهدی باکری، فرماندهی عملیات بدر را به عهده گرفت و در تاریخ ۲۵ اسفند ۱۳۶۳ هنگامی که پیکر مطهرش را از راه آب های هورالعظیم انتقال می دادند، قایق حامل پیکر وی مورد هدف آرپی جی دشمن قرار گرفت. منبع: تابناک

سفر به شب واقعه

مأموریتم تو یگان دریایی و شط علی که از سوم شهریور ۱۳۶۴ آغاز شده بود پس از حدود یک سال، در تیرماه سال ۶۵ به پایان رسید و من از شط، قایق، بلم، از آفتاب کلافه‌کننده و خاطرات خوب و بدش جدا شدم و بدون تسویه مرخصی گرفتم و به ولایت برگشتم. هنگامی که به خانه آمدم، قیافه مادر و بابا گرفته بود. ابتدا فکر می‌کردم از برگشتن من ناراحت هستند اما بعد فهمیدم، نگرانی‌شان به خاطر خواهر کوچکم رقیه است. خواهرم یازده سال داشت. روی دست‌هایش تاول‌های ناجوری زده بود. بابا و مادر حق داشتند دماغ باشند. خودم نیز از دیدن وضع خواهرم، هول کردم و سریع بچه را به بهداری سپاه، روبه‌روی بیمارستان دیزیانی بردم. تو دلم دعا می‌کردم چیز خاصی نباشد. دکتر مقصودلو پس از معاینه خواهرم روبه‌من کرد و گفت:

- چیکار کرده اینجوری شده؟ خیلی مشکوکه!

با تعجب گفتم: «مگه چی شده؟»

- تو از جبهه اومدی؟

- بله! ولی چه ربطی به خواهرم داره؟

- نکنه به لباس دست زده!

- لباسام که شسته‌ان. چرا بدن من بیرون نریخته؟

- بدن شما مقاومه.

تازه دوزاری ام افتاد و یادم آمد زمانی که تو شطعلی بودم، یک روز با اکبر مازندرانی، تاجیک و جلایری، برای دیدن دکتر اسماعیل مقصودلو تو هفت تپه رفتیم. شنیده بودیم دکتر اسماعیل تو بهداری سپاه و مقر ۲۵ کربلا مشغول به کمک رسانی به مجروحین است. دکتر خیلی گرم تحویل مان گرفت و به حمام بردمان و مثل پدری مهربان و دلسوز تن مان را شست. در آخر به خاطر شیمیایی بودن منطقه و احتمال آلودگی، لباس هایمان را تو کیسه نایلون گذاشت و بعداً به خانه ما برد و به مادرم داد.

•••

دلَم لک زده بود برای دوستان و هم‌زمانِ شط، به خصوص الله‌قلی مازندرانی و صادق ولیئی. یک روز برای دیدن شان شال و کلاه کردم و به محل زندگی آن‌ها تو روستای نصرآباد گرگان رفتم. به خاطر جفایی که در حق صادق ولیئی کرده بودم شدیداً عذاب وجدان داشتم. برای طلب حلالیت ابتدا در منزل صادق را زدم، تا هر طور شده از دلش در بیاورم. صادق تا چشمش به من افتاد گل از گلشن اش شکفت، ولی من نگران آخر داستان بودم. حین یادآوری خاطرات شط، نادم و پشیمان گفتم:

- صادق، او مدم به اعترافی بکنم! راستش، من به تو یکی خیلی بدی کردم. باور کن، الکی به الله مازندرانی گفته بودم، وزن صادق باعث می‌شه قایقت چپه بشه. من آب تو قایقش...!
صورت صادق پرخون شد و سگرمه اش تو هم رفت.

- ول کن مارو بابا! مرتیکه اون قدر منو زد ورم کردم.
طفلك الله، که تمام کاسه کوزه‌ها روی سرش شکسته شد.



یک سال گذشته، مرتب تو جبهه بودم؛ اما حالا که فراغتی به دست آوردم، به این فکر افتادم از فرصت استفاده کنم و در سال تحصیلی جدید، برگردم به آغوش درس و مدرسه و پایه سوم راهنمایی را ادامه بدهم. ولی جرأت و جسارت پا گذاشتن تو مدرسه را نداشتم. چون تو مرخصی‌های قبلی، مدیران تقی نظری، به جای تشکر از دانش‌آموزان رزمنده، ما را به باد کتک گرفت و با تهدید و ارباب گفت:

- باباهای بیچاره تون کارگرن؛ کی به شما گفته برید جبهه؟ بشینید درستون رو بخونید به یه جایی برسید...!

گروه خونی مان اصلاً با مدیر نمی خورد. ما به رزم فکر می کردیم او به بزم. یکی نبود به او بگوید:

- جناب مدیر! ما نباشیم تو هم نیستی. هستی تو در نیستی ماست.
آقای مدیر با کسی خصومت نداشت؛ فقط دلش برای پدر و مادرمان می سوخت.



از بچه‌های همسایه مهدی شرائنی و حسین تاجیک، به دیدن من آمدند و با حسرت گفتند:

- رمضان، کاش ما هم با تو می اومدیم!
مهدی گفت: «حیف، که هر وقت از جبهه بر می گشتی، پدرم با یه بهونه‌ای منو دنبال نخود سیاه می فرستاد. اون فکر می کرد با دیدنت،

ممکنه فکرم عوض بشه. حتی نمی‌داشت پیام باهات سلام‌علیک کنم. تا زمانی هم، تو مرخصی بودی، من رو به زور پیش نگهبان‌های چاه تو مزرعه می‌ذاشت. نمی‌دونم چرا بابام این جوریه. هر چند، آگه ما می‌اومدیم، اون قدر ساده بودیم همون روز اول شهید می‌شدیم.»

گفتم: «مهدی، خودت رو اذیت نکن! تو هم حرفی نمی‌زدی، من هنر بابات رو عیناً دیدم. یه روز، رفته بودم حموم عمومی، همین‌که پله‌ها رو رد کردم، اومدم برم داخل حموم، یادم اومد چیزی رو تو خونه جا گذاشتم. خواستم برگردم، دیدم بابات انگشت اشاره اش رو طرفم گرفته و به بچه‌هایی که تو رختکن داشتن لباس می‌پوشیدن می‌گفت، بچه‌ها، مواظب اون یکی باشید! این پسر مش‌رجب، هر بار یسری رو با خودش می‌بره جنگ. من از ترسش بچه‌ام رو می‌برم سرزمین. این آخرش پسر رو اغفال می‌کنه.»

با این‌که در نگاه پدرش، شبیه غول بی‌شاخ و دم بودم، ولی رشته دوستی من و مهدی هم چنان محکم گره خورده بود. ما بیشتر وقت‌ها با هم بودیم و به دورهمی و استخر می‌رفتیم.

وضعیت حسین تاجیک بی‌شبهت با مهدی نبود. دو برادر حسین تو جبهه بودند. دست برادر بزرگش، هنگام عملیات فتح‌المبین تو خرمشهر خرد و داغان شده بود. برای پدر و مادرش سخت بود که یکی دیگر از بچه‌هایش به جبهه برود.



مردم بیش از گذشته برایم احترام قائل بودند و ستایشم می‌کردند. طوری که عشق طبیعی‌ام به جبهه، تبدیل به جنون شده بود. جسمم

تو سرخنکلاه و روحم پشت خاکریزها یا تو سنگر بود. تا این که یک روز بچه‌های پیش‌کسوت و مسئولین اعزام نیرو، وارد روستا شدند و خبر آوردند:

- برای چند روز دیگه اعزام داریم. هر وقت خواستی می‌تونی بری. از خود بی خود شدم و با ذوق و شوق به پایگاه بسیج روستا رفتم و اسمم را نوشتم.

در تاریخ یازدهم تیر ۶۵ درست دو ماه پس از اتمام مأموریت شط‌علی، دوباره بالباس ساده و خاکی بسیجی و ساکم، که رفیق دُنگ راهم بود، به سمت خیابان پاسداران گرگان حرکت کردم. محل اعزام پر از رزمنده بود. بچه‌های سرخنکلاته محمود نظری، علی مقصودلو، احمد پودینه هم مهیای رفتن بودند. از میان عطر اسپند و سلام و صلوات مکرر مردم، هیجان‌زده وارد اتوبوس شدیم. من روی صندلی کنار پنجره نشستم و کنجکاو به بیرون و آدم‌ها نگاه می‌کردم. تو چهره‌ی خانواده بچه‌های فراری، التهاب و نگرانی موج می‌زد. در میان اهالی روستای نصرآباد که برای بدرقه آمده بودند، حواسم رفت به سمت خویشاوندان بابا رجب، یکهو متوجه مادر بزرگ بلور شدم. مادر بزرگ با پیراهن گلدار ایستاده بود. از دیدنش ماتم برد. ننه ۷۵ سال سن داشت و اکنون تو خانه مستقل خودش در نصرآباد زندگی می‌کرد. به علت مرض دگرآزاری باز هم در مورد اعزام حرفی به خانواده نردم. اما حالا با دیدن مادر بزرگ دلم نیامد، سرم را برگردانم و بی‌خدا حافظی بروم. با هیجان صدایش زدم:

- ننه! ننه!

نگاهش به من افتاد جا خورد. سریع کنار پنجره آمد و برایم دست

تکان داد. صورت سفید و منخملی مادر بزرگ سرخ شده و از چشمان خوشگلش دانه‌های اشک بی‌اختیار سُر می‌خورد. قلبم با دیدن صورت غمگین مادر بزرگ لرزید. بغض کرده، دستم را بالای سرم تاب دادم. ناگهان اتوبوس بوق کشید و راه افتاد.

با آن‌که مسافتی از گرگان را طی کرده و دور شده بودیم، هنوز چشم‌های خیس مادر بزرگ جلوی نگاهم بود و شکنجه‌ام می‌داد. اگر وجود دوستان هم رزم تو اتوبوس نبود، مطمئناً پیاده می‌شدم.



تو ایستگاه تهران - اهواز، از پله قطار بالا رفتیم و چلق چلق کنان راه افتادیم. بعد از چهارده پانزده ساعت مسیر خسته‌کننده و حوصله‌سربریلی، تو اهواز پیاده شدیم و با خودرو به هفت تپه، محل احیا و آموزش، پشتیبانی و آمادگی رزمنده‌ها، به خصوص لشکر ویژه ۲۵ کربلا رفتیم. اردوگاه خیلی شلوغ شده بود. تا چشم کار می‌کرد نیرو بود. بالاخص بچه‌های مازندران. رزمنده‌ها با کاروان محمد رسول‌الله خودشان را به این منطقه رسانده بودند. با دیدن این همه نیرو هوش از سرم رفت.

طولی نکشید ریز و درشت را ساماندهی کردند. من و علی ارمغان و هاشمی بچه امیرآباد، صفرعلی اهل روستای نصرآباد، حجت‌الله ایمانی‌زاده اهل قریه‌ی تورنگ تپه گرگان و فریدون دیلم‌کتولی را به گردان انصارالحسین فرستادند. از این تقسیم‌بندی اصلاً راضی نبودم. من به هوای این‌که فرماندهان گردان مسلم، حاج‌تقی ایزد و عیسی اتراچالی همشهری‌ام هستند، توقع داشتم تو تیم آن‌ها بروم، اما به هر دری زدم، و تقلا کردم فایده‌ای نداشت. بعد از این اتفاق به یقین رسیدم: «آدمیزاد

تو آفتابه پیسی بخورد ولی خیط نشود.» در نهایت تسلیم و به قسمتم
راضی شدم.



به علت ازدحام رزمندگان، گردان‌ها را به دو گردان انصار یک و دو،
حمزه یک و دو تقسیم کردند. داخل گردان عده زیادی از نیروهای گرگان
دیده می‌شدند. سبزعلی خداداد بچه بابل که به علی چریک شهره بود،
فرماندهی گردان را به عهده داشت. او نیرویی انقلابی و قدیمی جنگ
در منطقه غرب و جنوب بود. ذبیحی نیز تو پست فرماندهی گروهان
بود. پس از دسته‌بندی تو چادرها مستقر شدیم. روزها برنامه صبحگاه
اجرامی کردیم و آموزش عقیدتی و نظامی می‌دیدیم. یکی دوروز گذشت
باخبر شدیم، آقای ذبیحی تو سانحه تصادف دستش شکست و
داخل گچ رفت. در غیاب ذبیحی پست فرماندهی را به من سپردند.
از بس عشق فرماندهی داشتم، با جان و دل پیشنهادشان را قبول کردم
و بلافاصله رفتم افراد شاخص گروهم را انتخاب کنم. از میان بچه‌ها
علی مقصودلو و ارمغان را در پست تدارکات، فریدون علی‌کتولی را
بی سیم چی، احمد پودینه را پیک گروه قرار دادم.

هنگام غروب و وقت فراغت بچه‌های گردان، محمود نظری،
ابراهیم باقری امدادگر گردان و عباس تاجیک از دوستان همشهری،
پودینه و علی مقصودلو که به تازگی با آن‌ها آشنا شده بودم و عده‌ای
از بچه‌های گردان سیدکریم و یارسول، ساعت‌ها روی تپه‌های ماهوری
هفت تپه می‌نشستیم و آسمان ریسمان می‌بافتیم. تدارکات گردان علی
مقصودلو که کمی لکنت زبان داشت خشک و سرسخت بود و به

بچه‌ها امکانات نمی‌داد. برای این‌که حالش را بگیرم با نیش و کنایه عذابش می‌دادم. یک روز جوش آورد و گفت:
- به رمضان بگید، این قدر موقع حرف زدنش تیکه نندازه. اینم شده
واسه ما فرمانده!



شش ماه از آمدن مان به هفت تپه سپری شده بود و ما هم چنان عاطل و باطل و بی‌سرانجام، روی تپه ماهوری‌ها می‌نشستیم و گوش به‌زنگ عملیات مشغول تماشای غروب می‌شدیم، که یک دفعه دستور رسید: «تموم نیروها برای شب آماده باشن!» کاملاً واضح بود اتفاقی افتاده یا در حال وقوع است؛ چون سبزعلی خداداد برای شناسایی به خرمشهر رفته بود. تا این‌که نهم آذر خبر آوردند:

- سبزعلی خداداد^{۳۱} بر اثر اصابت ترکش خمپاره شصت توابعصیب شهید شده.

شهادت فرمانده همه ما را متأثر و تو شوک فرو برد.

روز دهم آذر ۶۵ شش نفر از ما فرماندهان گروهان را دور هم جمع کردند. به جز من که از ده پانزده روز پیش، با جمع جدید آشنا شده بودم، بقیه فرماندهان از قبل همدیگر را می‌شناختند. در بین گروه شش نفره مان طلبه‌ای جوان و خوش برو رویی هم بود. به ما دستور دادند:

- بدون این‌که نیروها متوجه بشن، خودتون رو برای شناسایی آماده

۳۱. شهید سبزعلی خداداد، سال ۱۳۳۸ دهستان هتکه‌پشت شهرستان بابل به دنیا آمد. مسئولیت‌های این مجاهد بزرگ فرماندهی تیپ مالک اشتر و گردان‌های مسلم و انصار و فرمانده تیپ ۲ لشکر ۲۵ کربلا بود. وی در عملیات کربلای ۱ آزادسازی شهر مهران و عملیات‌های قدس ۱، والفجر ۸ (آزادسازی شهر فاو) شرکت داشت. از این شهید بزرگوار سه فرزند به نام فاطمه، حسن و زینب به یادگار مانده است. مزار این شهید و الا مقام در گلزار شهدای بابل قرار دارد.

کنید! به بچه‌ها هم بگید، دارید به تشییع جنازه سبزعلی خداداد می‌رید.

سریع دست به کار شدیم و لوازم شخصی‌مان شامل بشقاب، یغلاوی، قاشق و چنگال را برداشتیم تو ساک‌مان چیدیم و بعد، با تویوتا به مقصد نامعلوم حرکت کردیم. هنگام عبور از منطقه جنگی، حدس زدم باید خرمشهر باشد. چون قبلاً اطرافش را دیده بودم. اما اکنون تصویر داخل شهر، ترکیبی از بناهای خم‌شده، سقف‌های فروریخته، درهای زنگ‌زده، تکه‌ای از رخت‌های بی‌صاحب که تو مسیر باد تلوتلو می‌خوردند و رد گلوله‌ها و ترکش‌ها روی در و دیوار شهر بود. باور نمی‌کردیم عروس شهرها، شبیه عجزه‌ای ترسناک شده باشد. هنگام تردد، راننده تویوتا که سر و صورتش را با چفیه پوشانده بود، با افراد خاصی ارتباط می‌گرفت. به نظرم آدم مهمی بود. ساعتی بعد، که به نزدیکی دژبانی رسیدیم راننده توقف کرد. بچه‌ها برای گرفتن آب و رفتن به سرویس از روی تویوتا پایین پریدند. کارمان تمام شد با دیدن صندلی خالی جلو جستی زدم و فرزند کنار دو نفر از فرماندهان نشستیم. قبل از آمدن راننده و حرکت، ناگهان راهنمایی از راه رسید و گفت: - داخل شهر تردد ممنوعه. آگه به سمت دژبانی برید، شمارو بگیرن بازداشت می‌کنن.

درباره راننده هم گفت: «شمارو حاج کمیل که‌نسال رسوند.» از دیگر به یقین رسیدم، راننده نقابدار از فرماندهان ارشد است. از بیم گیرافتادن، دوباره از خودرو پایین پریدیم و مثل زندانیان فراری به شکل پراکنده به دل زمین‌ها و نخلستان‌های کشاورزان زدیم. به نظر

شناسایی از همین لحظه شروع می‌شد. هنگام حرکت چشمم به سنگ‌رهای پراکنده در حوالی ارونند افتاد. از سر کنجکاو ایستادم و به نیروهای در حال تردد خیره شدم؛ ناگهان مهدی نظری بیچه محلم را دیدم و ذوق زده به طرفش رفتم. بعد از احوال‌پرسی پرسیدم:

- مهدی! تو این جا چیکار می‌کنی؟

- ما خط نگه داریم.

فهمیدم این نیروها از خیلی وقت پیش، تو منطقه مستقر هستند. از آن‌ها که خداحافظی کردیم، هر شش نفرمان وارد ساختمان دو طبقه و نیمه‌ویرانه شدیم. داخل ساختمان دوربین‌های کوچک و بزرگ نزدیک پنجره و رو به منطقه هدف نصب شده بود. بیچه‌های اطلاعات عملیات نقاطی را که بایستی شناسایی می‌شدند دقیقاً شرح دادند و راهنمایی‌ها و سفارش‌های لازم را گوشزد کردند. از بین نیروهای اطلاعاتی، فقط عبدالله‌پور بیچه شهر آق‌قلا از توابع گرگان را می‌شناختم. او برای شناسایی، چندین بار داخل خاک عراق حتی کرکوک نفوذ کرده بود. با این وجود هرگز اجازه نداشتیم اسم عبدالله‌پور را بر زبان بیاوریم و بالاجبار سرهنگ صدایش می‌زدیم.

یک روز به هوای گشت و گذار و درآوردن ته و توی ماجرا، از ساختمان زدیم بیرون. در حال قدم زدن پایم به تابلویی خورد که روی زمین ولو شده بود. تابلو را برگرداندم روی آن نوشته بود:

- به خرمشهر خوش آمدید.

با حیرت به نوشته زل زدم و به حس ششم خودم ایمان آوردم. از آن روز به بعد تو ساعت بیکاری، محرمانه می‌رفتیم و در محوطه اطراف

ساختمان چرخی می‌زدیم. اگر نیروهای اطلاعات عملیات متوجه قضیه می‌شدند، حتماً جلوی ما را می‌گرفتند، چون وظیفه ما طبق دستور شناسایی با دوربین‌ها بود.



یک روز خودشان ما را تا منطقه عملیاتی بردند و گفتند:

- هدف از شناسایی، حمله به جزیره ام‌الرصاص عراقه.

با اطلاعات به دست آمده هر کدام مان معاون و جانشین خودمان را نسبت به نقاط مورد حمله توجیه کردیم. به غیر از این مسائل اجازه پرداختن به صحبت‌ها و برنامه‌های حاشیه‌ای را نداشتیم. مأموریت ما کاملاً محرمانه و سری بود. حتی از ذکر نام و نشان گردان مان معذور بودیم.



دوازدهمین روز مأموریت توکانال نشسته بودیم و داشتیم اطراف را بررسی می‌کردیم که اطلاع دادند:

- نیروهای رزمنده رو با آیفه‌ها به ابوفلفل آوردن. آماده باشید می‌خوایم شما رو به دیدن بچه‌ها ببریم.

با آن که هوای اواخر آذر با هجوم سرما، سرد و خشک شده و به جان آدم نیش می‌زد، اما مژده دیدن بچه‌ها، زهرش را آنی خنثی کرد. برای ملاقات با دوستان آرام و قرار نداشتیم. دلم می‌خواست پرواز کنم. شش نفرمان با روی گشاده و بشاش، چالاک سوار خودرو تویوتا شدیم و به طرف مقصد جدیدمان، در روستای ابوفلفل از توابع بخش اروندکنار شهرستان آبادان راه افتادیم. بعد از یک ساعت و خرده‌ای به مقر نیروها

رسیدیم. از ماشین که پایین آمدیم خانه‌های مخروبه، نخلستان‌های سوخته، فضای عجیب روستا تعجب‌مان را برانگیخت. با ذهنی درهم و برهم، به سمت یکی از ساختمان‌های نیمه‌خراب که بچه‌های مازندران داخل آن اقامت داشتند رفتیم. وقتی درِ اتاقک را ناغافل باز کردیم، با منظره‌ی عجیبی روبه‌رو شدیم. رزمنده‌ها بدون پیراهن لخت نشسته بودند و همراه با نوحه‌سراییی عاشقانه به سینه می‌زدند. حال‌وهوای آنان وصف‌نشدنی بود. رحمان سنگدوینی، بهمنی اهل ساری، علی ارمغان، ابراهیم باقری، حجت‌الله ایمانی‌زاده، عباسعلی مقصودلو همه بودند. رحمان طوری سینه می‌زد که بدنش سرخ شده بود.

پس از پایان مراسم رفقا هیجان‌زده دوره‌ام کردند و خواستند از زیر زبانم حرف بکشند، ولی من به خاطر محرمانه‌بودن عملیات دهانم را بسته نگه داشتم. در عوض آن، تعدادی چفیه و جانمازی، جامه‌پوشی سبز و شیشه‌های عطری که تحویل گرفته بودم، به مساوات بین‌شان تقسیم کردم. بچه‌ها با دیدن سوغاتی فوری بوی عملیات را گرفتند. تک‌تیرانداز گروهم حجت‌الله بهمنی نژاد پرسید.

- ما هم توی عملیات شرکت می‌کنیم؟

با آن‌که خیلی به حجت علاقه داشتم، در برابر سوالش سکوت کردم. رفیقم علی ارمغان انگار شک برده باشد، مرا به گوشه‌ای کشید و پرسید: «راستشو بگو ما شرکت می‌کنیم؟»

- علی، ما همین الانم تو عملیاتیم! باید بری و ببینی.

با تعجب پرسید: «تو هم هستی؟»

- آگه نخوام تو عملیات شرکت کنم، باهاتون نمی‌آم.
تا همین حد بسنده کردم و ادامه حرفم را، درباره برنامه‌های عملیات
و چگونگی ورود خوردم. ارمغان، سریع موضوع را به گوش دوستش
رساند. بهمنی نژاد^{۳۲} در حالی که منقلب شده بود، جانماز و جامهری را
به سمتم گرفت و گفت: «امضا می‌کنی؟»

با تعجب پرسیدم:

- امضا برای چی؟

فوری از حرفم پشیمان شدم و گفتم:

- باشه امضا می‌زنم.

بچه‌ها شور و شوق عجیبی داشتند و برای شرکت در عملیات سر و
دست می‌شکاندند. امید همه‌مان به پیروزی و پیشروی تا قلب خاک
دشمن بود.



چندین نوبت برای فرماندهانِ گروهان‌ها جلسه گذاشتند و در مورد
نحوه حمله به ام‌الرصاص طرح‌هایی ارائه دادند و توجیه‌مان کردند. در
ادامه دستور دادند:

- شما تا جزیره ام‌الرصاص هیچ‌گونه درگیری انجام ندید.

جغرافیای جزیره را از روی نقشه و شناسایی‌ای که این مدت انجام
داده بودیم کاملاً می‌شناختم. روز بعد فرمانده سپاه به همراه محمد
حسن طوسی و مرتضی قربانی و دیگر فرماندهان ارشد به داخل محوطه

۳۲. شهید حجت‌الله بهمنی نژاد، دوم آبان ۱۳۴۶ در شهرستان گرگان و در محله گرگان جدید به دنیا آمد. پدرش علیرضا، نجار بود. مادرش حاجیه فاطمه نام داشت. حجت دانش‌آموز چهارم متوسطه بود و از سوی بسیج در جبهه حضور یافت. ۱۱ اسفند ۱۳۶۵، با سمت تک‌تیرانداز در شلمچه بر اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسید. دو برادر این شهید بزرگوار هادی و نعمت‌الله بهمنی نژاد می‌باشند. تحقیق نویسنده، منبع: نوید شاهد

کوچکی از نخلستان ابوفلفل آمدند. محسن رضایی از روی دیوار شکسته‌ای بالا رفت و با صدای بلند گفت:

- امام برایتان سلام رساند.

بچه‌ها با شنیدن اسم امام زدند زیر گریه. فرمانده دنباله حرفش را گرفت.

- می‌خوایم شما رو پونزده روز به مرخصی بفرستیم. کسانی که تک فرزند هستند، قرض و بدهی دارن، پدر و مادر پیری دارن، همسر یا گیر و گرفتاری دارن یا می‌ترسن برنگردن.

به غواص‌ها هم گفت: «این عملیات نود درصدش شهادته!»

پس از پایان صحبت‌های فرمانده سپاه، سردار طوسی و حاج بصیر به نوبت سخنان محسن رضایی را تکرار کردند. همه با حیرت به هم خیره شدیم و در خود فرو رفتیم. سخنرانی که تمام شد، ناگهان آسمان روشن خاموش شد و باران شدیدی گرفت. قطره‌های رگباری خیلی سریع، زمین زیرپایمان را شست و گل کرد. طوری که همه با سر و صورت‌های آب‌خورده متفرق شدیم. تو مقرر بدون این‌که با همدیگر حرفی بزنیم وسایل مان را جمع کردیم و آماده شدیم به زادگاه مان برگردیم.



آمار تک‌تک بچه‌ها را گرفتند. هیچ کس غیبت نداشت. تو فرصت باقی مانده هر یک از بچه‌ها کاغذ و خودکاری برداشتند و در گوشه‌ای دنج مشغول نوشتن آخرین یادداشت‌های عمرشان شدند. من هم در تلاش برای نوشتن، این جملات را روی برگه به یادگار گذاشتم.

- پدر و مادر عزیزم! مرا ببخشید که بچه خوب و سر به راهی نبودم.

می‌دانم به جای این‌که عصای دستتان باشم فلنگ را بستم. از شما می‌خواهم حلالم کنید! اگر نسبت به کسی بدی کردم یا بی‌تربیتی، مرا ببخشید. خانواده، بستگان و همسایه‌ها! رمضان جرجانی را حلال کنید...

آن‌طور که از رنگ و بوی نامه‌ها بر می‌آمد و متوجه شدم، به جز رزمندگان متاهل که نگران حق و حقوق همسر و فرزندانشان بودند و سفارش‌هایی به عزیزانشان کردند، در متن مجردها خبری از دنیا نبود.



پیش از عملیات، به اسلحه و نازجک و خشاب تجهیز شدیم. سپس سربندهای رنگی قرمز و سبز را بین بچه‌ها تقسیم کردم. روی هر نوار نام مهدی، حسین، ابوالفضل و فاطمه نقش بسته بود. به تعدادی قرمز و عده‌ای سبز رسید. بچه‌ها سر انتخاب رنگ و نام با هم بحث می‌کردند. یکی به دیگری می‌گفت:

- تونمی‌توننی اسم حسین رو بگیری فاطمه رو بدی؟
تعدادی التماس می‌کردند:

- ما می‌خوایم ابوالفضل رو داشته باشیم. می‌شه شما فاطمه رو بگیرید اون رو بدید به ما؟

خودم سربند ابوالفضل را به پیشانی‌ام بسته بودم. حس خوبی به من می‌داد. عده‌ای در بستن پیشانی‌بند به یکدیگر کمک می‌کردند. بچه‌ها هیجان عجیبی داشتند. تو دقایق پایانی، همه همدیگر را بغل گرفتیم و طلب حلالیت کردیم. اشک‌ها بی‌اختیار می‌آمد. سرانجام با هم قول و قرار گذاشتیم و عهد گرفتیم، اگر هر کدام مان شهید شدیم

شفاعت هم را بکنیم. ساعتی نکشید فرماندهان دستور دادند:

- وارد کانال بشید!

نزدیک اسکله گمرکِ خرمشهر، تو دل کانالی پناه گرفتیم. این معبرها را چند روز پیش، هر لشکری برای نیروهایش حفر کرده بود. گروهانم را قبل از بقیه حرکت دادم و به داخل کانال هدایت کردم. چند دقیقه بعد فرمانده لشکر جلو آمد و پرسید:

- کدوم گروهانی؟

- یازینب!

- اسمش رو عوض کن بذار نینوا.

رفقا به شوخی گفتند:

- فاتحه این گروهان همین جوری خونده اس، نینوا دیگه معلومه!

به نظرم بیراه نمی گفتند؛ ما نوک حمله گردان و عمل کننده بودیم و خواه ناخواه جان فدای گردان می شدیم. هر چه با خودم کلنجار می رفتم که چرا ما باید پیش مرگ باشیم، عقلم به جایی قد نداد. گردان انصار شش گروهان و شامل گردان یک و دو بود، اما قانوناً باید سه گروهان می شد. با خودم گفتم:

- شاید آمادگی بچه های ما بیشتره، یا آشنای گردن کلفت نداریم.



سه روز راکد و خاموش تو کانال پناه گرفتیم، تا این که امربر خبر آورد به جلسه توجیهی بروم. بلافاصله کوله پشتی ام را گذاشتم و برای شرکت در آخرین جلسه فرماندهان ارشد، به طرف سنگرشان رفتم. هنگام برگشت دوستان گفتند:

- رفیقت اومده بود دنبالت می گشت.

با تعجب گفتم: «کدوم رفیق، کی؟»

- نیکرو! ۳۳

- نیکرو این جا بود؟ اون...

نیکرو همان پسر نترس و شجاع تحت فرمانم تو کردستان بود، که آن شب دنبال ضدانقلاب رفته و مرا به شدت دلواپس خودش کرده بود. باورم نمی شد. بچه ها گفتند:

- اسمت رو از روی کوله پشتی ات خونده بود.

با حسرت گفتم: «کاش می دونست برمی گردم!»

حیف، که ما موریتیم سری بود و بچه ها حق نداشتند محل جلسه را لو بدهند. آه از درونم درآمد. آرزو داشتم یک بار دیگر ببینمش اما هر چه پرس و جو کردم به در بسته خوردم. انگار قسمت نبود.



ساعت ۲۲:۳۰ سوم دی ماه تو هوای سرد و مه آلود، گروه خط شکن غواص، پیش از همه زیر منوره های انگوری دشمن به آب زده بودند. خیلی دلواپس و نگران آن ها بودم. دلم شور می زد. با خودم فکر می کردم:
- آب خیلی نامرده. یه لحظه آنی می تونه آدم رو تو حلقش فرو بیره. امکان نداره طناب از دستشون در نره. خدا بهشون رحم کنه.

منورها دوباره تو آسمان ترکیدند و نورشان را پاشیدند روی تاریکی

۳۳. شهید نیکرو فرزند رجبعلی نیکرو و ربایه نجفی در ۲ خرداد ۱۳۴۷ در شهرستان نکا استان مازندران چشم به جهان گشود. دوران تحصیلی را تا مقطع متوسطه رشته تجربی در مدارس نکا به پایان برد. شهید نیکرو عضو بسیج لشکر ۲۵ کربلا بود. وی در جبهه های غرب و جنوب خدمت می کرد. سرانجام در ۱۳۶۵/۱۰/۴ در جزیره ام الرصاص بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید. پیکر پاکش پس از ۱۳ سال تفحص شد و بعد از تشییع در گلزار روستای چاله پل شهرستان نکا استان مازندران به خاک سپرده شد. تحقیق: نویسنده - منبع کتاب شهدای دانش آموزی مازندران. هم کلاسی آسمانی

منطقه. گویا میزبان از قبل خبر داشت، مهمان‌ها می‌رسند. تو همین حین، یک دفعه خمپاره‌ای عینهو خرمگسِ معرکه، بین‌مان فرود آمد. اما گلوله عمل نکرد. هول کردم و گفتم:

- این دیگه چیه؟ هنوز نرفته هدفمون گرفتند؟!

ترسیده و مضطرب داشتم چک می‌کردم کسی آسیب ندیده باشد، نگاهم افتاد به پسر نوجوانی که انگار از ناحیه پا ناراحت بود. کنارش رفتم و گفتم:

- تو داخل کانال بمون مواظب کوله و ساک بچه‌ها باش!

نوجوان دیگری پدر نداشت و تک‌فرزند بود. به او هم سفارش کردم:

- نمی‌خواد بیای همین جا بمون!

ایمان داشتم آمدنشان تا همین نقطه نیز، دل شیر می‌خواست و آن‌ها ثابت کرده بودند دارند. به سرِ جایم که برگشتم، احمد پودینه پیچ‌وتاب‌خوران به سمتم آمد. جثه پودینه از بقیه بچه‌ها کوچک‌تر و در مقایسه با ارتفاع کانال شبیه نقطه بود. نزدیک شد و آهسته گفت:

- رمضان، دستشویی فشار آورده چیکار کنم؟

خنده‌ام گرفت. آخر پودینه مثل تمام بچه‌های گروهان، وضو گرفته و غسل شهادت کرده بود. گفتم:

- غسل شهادت باطل شد. خاطرت جمع دیگه شهید نمی‌شی؛

برو یه گوشه کارت رو انجام بده!

در فرصت باقی‌مانده بار دیگر، عمیقاً به چهره بچه‌های همشهری، مخصوصاً امدادگرِ گروهان‌مان ابراهیم باقری، علی ارمغان، رحمن سنگدوینی، احمد پودینه نگاه کردم. تا این‌که ساعت یازده شب

معاون ما آقای روحانی آمد و گفت:

- بچه‌ها رو سوار قایق‌ها کنید!

گویا غواصان موفق شده بودند خط را بشکنند. از تو کانال بلند شدیم و برای آخرین مرتبه همدیگر را بغل گرفتیم. به بچه‌ها گفتم:

- نگران نباشید ما جزیره رو می‌زنیم جلو می‌ریم.

همگی به سمت قایق‌هایی که تو اسکله صف کشیده بودند حرکت کردیم. هر فرمانده مأمور سوار کردن بچه‌های گروهان خودش بود. ما که پرچم‌دار و جلودار گردان بودیم، زودتر از بقیه تو قایق‌ها رفتیم. هر شناور ظرفیت ده نفر را داشت، اما روی آن دوازده سیزده تن نشستند. یک گروهان سه دسته و هر دسته، ده بیست تا قایق را پر کردیم. آخرین شناور نیز متعلق به معاون گروهان بود. تو تاریکی همه به شکل کاروانی دل‌به‌اروند زدیم. قایق‌ها تو سکوت رمزآلود منطقه جسورانه قلب رود را پاره می‌کردند و به سمت جلو پیش می‌رفتند. در فاصله چند متری مانده به جزیره ام‌الرصاص، ناگهان بدنه قایق‌ها به سیم‌خاردارها و میله‌های هشت پر دشمن برخوردند و چپه شدند. عده‌ای از سواره‌ها تلیپی تو آب افتادیم و تا ناف در آن فرو رفتیم. شلوارم پاره شده و پایم خراش‌جزیی برداشته بود. با وجود تله‌های آهنین دشمن، بدون این‌که به روی خودمان بیاوریم، سواره‌ها مچ افتاده‌ها را گرفتند و از داخل آب بیرون کشیدند. مثل رخت‌نچکانده کنار نیروها نشستیم و عینهو جغد به اطراف خیره شدم.

تو ظلمت شب که چشم، چشم را نمی‌دید، دوازده نفرمان از قایق‌ها پایین آمدیم گلنگدن اسلحه‌ها را کشیدیم و پا تو خاک ام‌الرصاص

گذاشتیم. در همین حین سروکله هواپیماهای عراقی پیدا شد و دوباره منورهای انگوری تو آسمان منطقه پهن کردند. لحظه‌ای ته دلم خالی شد ولی سریع بر خودم مسلط شدم و دست به سمت ماشه بردم و تیز و هوشیار، جلوی ستون هفتاد نفره‌ام راه افتادم. طول صف نیروهایم به دویست متر می‌رسید. دوروبرمان تا چشم کار می‌کرد نزار بود. تو فضای سیاه و مبهم جزیره، اشباح خیالی جان می‌گرفتند و گویا از پشت سر یا از لابه‌لای نزار تعقیب‌مان می‌کردند. خاکریز و نزار ما را در تشخیص به اشتباه می‌انداخت. برخلاف تاریکی هوا آب روشن بود و مثل الماس برق می‌زد. کم‌کم به نزدیکی سنگرهای دشمن رسیدیم. در کنار یکی از جان‌پناه‌ها، تا چشمم افتاد به غواصی کشته شده دلم هری ریخت. شهید غواص مردی با قد و قامت کوتاه بود و در پایش فین غواصی یا کفش بزرگ قورباغه‌ای داشت. دلم برای پیکر بی‌جان شهید می‌سوخت. هر چه جلوتر می‌رفتیم، تعداد جنازه‌های شهدا نیز بیشتر می‌شد. تو قلبم آشوب بود. با خودم گفتم:

- قرار نبود این‌طور بشه. این‌جا چه خبره؟

سعی کردم چهره‌هایشان را بشناسم، اما تاریکی مانع بود. با بغضی فروخورده رزمنده‌ها را به سمت جلو هدایت می‌کردم که ناگهان آتش دولول و چهارلول دشمن، زمین و آسمان را به هم دوخت. آتش از هر طرف زبانه می‌کشید. گویی وسط جهنم گیر افتادیم. نزارهای خشک جلزولزکنان می‌سوختند و آتش‌پاره‌ها را به هوا می‌پرانندند. از هول و هراس، آنی پراکنده شدیم و تفنگ‌مان را دست‌پاچه به هر طرف گرفتیم. اما جرأت شلیک نداشتیم. خیلی دلم می‌خواست به بچه‌ها بگویم،

نیزار را به رگبار ببندید، ولی جای دشمن مشخص نبود و هر آن امکان داشت، آدرس ما را پیدا و بدل به خاکستردان کنند. به خاطر حفظ جان گروهانم، جلوی خشم خودم را گرفتم. شک نداشتم با یک حرکت ناشیانه، وضع از این هم بدتر می‌شد. به جانشینم گفتم:

- آمار بچه‌ها رو بگیر!

با دلهره گفتم: «من از پشت خبر ندارم. نمی‌دونم چند نفر عقب افتادن» با آن‌که گلوله‌ها روی سرمان صفیر می‌کشیدند و مانع از پیشروی مان بودند، اما بارقه امید هنوز تو قلب مان چشمک می‌زد. به علی ارمغان که از پشت سر من می‌آمد گفتم: «علی بچه‌ها بچه‌ها چطورن؟!»

- دارن می‌آن دیگه!

با نگرانی دو تا از بچه‌ها را صدا زدم:

- بیایید بریم جلو!

ناگهان هر دو نفر گلوله خوردند و افتادند. به بقیه گفتم:

- بلند شید باید بریم جلو!

گروهان متصل شدیم و پشت سر هم، خمیده و پامرغی حرکت کردیم. اما چند قدم نرفته، تعدادی از بچه‌ها گلوله خوردند و افتادند. به ناچار همراه باقی نیروها، نیم‌خیز حرکت کردیم، ولی دوباره هدف آتشبار دشمن قرار گرفتیم و عده‌ای دیگر نیز نقش زمین شدند. این دفعه سعی کردیم زانوکشان به راه‌مان ادامه بدهیم، پاهایمان را زدند. دوروبرم پر از زخمی شده بود. سربزنگاه، ابراهیم باقری امدادگر به همراه همکارانش از راه رسیدند. با دیدنش اندکی آرام گرفتم. آن‌ها هول‌هولکی

به بالین زخمی‌ها می‌رفتند. ابراهیم در حالی که خودش را از کمر تا کرده بود، به هر سمتی می‌دوید. هرازگاهی در برابر گلوله‌ها جاخالی می‌داد، یا روی زمین می‌خوابید و دوباره بلند می‌شد. ابراهیم تمام تلاش‌اش را می‌کرد که خون بدن بچه‌ها را بند بیاورد. حتی چفیه خودش را به پای مجروحی بسته بود. حیران و سرگردان مانده بودم چه کنم. این بار سینه‌خیز خودمان را به جلو کشیدیم، باز هم زدندمان. در همین حین صدای فحش و ناسزای آشنایی به گوشم خورد.

- نامردها، بدجنس‌ها...

صدای علی ارمغان بود. او از ناحیه کتف شدیداً زخمی شده بود و هر چه لعن و نفرین در چننه داشت، حواله جدوآباء صدام یزید کافر می‌کرد. سریع خودم را به او رساندم و جلوی دهانش را گرفتم.

- ساکت، آرام باش! مگه وضع رو نمی‌بینی؟ آگه جامون رو بدونن

کارمون تمومه!

دنبال چفیه‌اش گشتم کتفش را ببندم، همراهش نبود. چفیه برای ما حکم باند و پانسمان داشت. تعجب کردم و پرسیدم:

- چفیه‌ات کو؟

از شدت درد، دندان‌هایش را روی هم کشید و به سختی جواب داد: - از تو آب داشتم می‌اومدم خشکی، صدای یکی رو شنیدم رفتم دنبالش. دیدم محمدکریم مقصودلو^{۳۴} زخمی افتاده روی زمین. اون خبرت رو گرفت. منم گفتم، رمضان جرجانی داره می‌ره جلو. کاری از دست من برمی‌آد؟ گفتم، زخمی شدم. بلافاصله چفیه ام رو از دور

۳۴. بسیجی قهرمان شهید محمد کریم مقصودلو، یکم بهمن ۱۳۴۳ در روستای سرخنگلاته از توابع شهرستان گرگان به دنیا آمد. پدرش حسن مقصودلو و مادرش شیرین نام دارد. وی هفت مرتبه به مناطق جنگی غرب و جنوب کشور اعزام و سه بار مجروح شد. در عملیات کربلای چهار مجروحیت زیادی داشت و مدتی طولانی خانه‌نشین شد. پس از آن دوباره به جبهه رفت و در فرمان حلبچه بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید و در تاریخ ۱۳۶۶/۳/۲۸ پیکر مطهرش در بهشت رضای سرخنگلاته آرام گرفت.

گردنم درآوردم و زخمش رو بستم.

کریم مقصودلو از گردان یارسول و غواص بود. با آن که وضع خودمان تعریفی نداشت، سخت دلواپس کریم بودم و حالا هم زخم ارمغان رو اعصابم بود. به علی پیشنهاد دادم:

- علی بلند شو برو عقب زودباش!

انگار نه انگار با او بودم. با خونسردی جواب داد:

- زور نزن نمی‌رم!

خواستم خودم بلندش کنم ببرم، اما در بد شرایطی بودم. بالا جبار ابراهیم باقری را که هم چنان مشغول کمک‌رسانی به مجروحین بود صدا زدم:

- ابراهیم، زودباش علی رو ببر عقب!

باقری خم شد و زیر بال علی را گرفت و دونفری خمیده از معرکه عقب رفتند.



زیر بارش گلوله، تعدادی از زخمی‌ها موفق شده بودند خودشان را به عقب بکشانند. احمد پودینه که پایش ترکش خورده بود و محمود نظری، از جمله این مجروحان بودند. اما رحمن سنگدوینی^{۳۵} شهید شده بود. فریدون علی کتولی^{۳۶} با اصابت گلوله کالیبر ۵ پر کشیده بود. لحظه‌ای ایستادم و با بغض به اطرافم خیره شدم. بیشتر بچه‌های شجاع گروهانم

۳۵. شهید گرانقدر رحمن سنگدوینی فرزند اسماعیل، در تاریخ ۴۶/۱۲/۱ در روستای تقی‌آباد شهرستان گرگان به دنیا آمد. مزار این شهید در گلزار شهدای این روستا قرار دارد. تحقیق نویسنده، منبع: نوید شاهد (اطلاعات دیگری موجود نبود)

۳۶. شهید فریدون علی کتولی سال ۱۳۴۲ در شهرستان گرگان به دنیا آمد. پدرش محمدعلی و مادرش عزت نام دارد. تا پایان متوسطه درس خواند و به عنوان بسیجی در جبهه حضور یافت. مزار این شهید عزیز در گلزار شهدای امامزاده عبدالله گرگان قرار دارد. او را به نام علیرضا نیز می‌خواندند. برادرش فرامرز کتولی نیز به فیض شهادت رسید. منبع: نوید شاهد - تحقیق، نویسنده

در خونشان غلتیده بودند. از این همه داغ جگرم سوخت. چیزی که بیش از همه عذابم می داد جنازه بچه‌ها بود که با وضع موجود نمی شد به عقب ببریم شان. خودم را مسئول شهادت بچه‌ها می دانستم و از روی تک تک شان خجالت می کشیدم. درحالی که زانوی غم بغل گرفته و در عزای نیروهایم نشسته بودم، گروهان‌های بعدی پشت سرهم از کنار جنازه‌ها رد می شدند. کسی حق درجازدن نداشت. بچه‌ها انگار ترس را در خود کشته بودند. فرمانده طلبه‌ای گلوله آرپی جی را آماده کرد و با غیظ دست روی ماشه گذاشت و خواست شلیک کند. با صدای خفه فریاد زد:

- کی رو می‌خوای بزنی؟ اینو بزنی بعدی می‌آد. به بچه‌ها فکر نمی‌کنی؟ تکلیف نیروها چی می‌شه؟
بغض آلود سلاح را پایین آورد و به حالت نشسته، همراه دیگر نیروها به سمت جلو حرکت کرد.



با آن که آسمان سپیده زد و صبح از راه رسید، اما آتش میدان نبرد هم چنان شعله‌ور بود و مجالی برای نفس‌گیری نمی داد. با جسمی خسته و هلاک و روحی پر از درد، هنوز امید به پیشروی و پیروزی داشتم. نفس عمیق کشیدم و خواستم سینه‌خیز به سمت جلو بروم، گلوله خمپاره مثل اجل معلق سر رسید و در فاصله نزدیکم ترکید. بدون این که چیزی فهمیده باشم سعی کردم خودم را تکان بدهم، اما بدنم گر گرفته و کمرم عین سنگ شده بود. زیر لب گفتم:

- خدایا چه ام شده؟

یک دفعه زمنده‌ای زیر بغلم را گرفت و دوان دوان کنار خاکریز برد و

برگشت. کمی حالم جا آمد، از یکی پرسیدم:

- گروهان بعدی چی شد؟

- عمل کرد، همین طورم دارن می رن!

غیرتم می گفت تو هم بلند شو برو، اما درد تو سروکله ام پیچیده بود. از روی درماندگی نگاهی به بدن نحیف ام انداختم و بعد، با حسرت زل زدم به رزمنده‌هایی که برای پیروزی از هم سبقت می گرفتند. در میان هیاهو یک مرتبه چشمم به حاج بصیر افتاد و صدای ناله اش را شنیدم.

- یافاطمه زهرا، شمارو به خدا برید جلو!

همه حواس ها به سمت جلو بود. کسی توجهی به من نداشت. به ناچار با تنی مجروح، کنار اسکله و خاکریزهای دشمن چمباتمه زدم. منوره‌های انگوری دشمن دوباره چراغ سبزی نشان داد، تا احتمالاً کل خاک جزیره از خون بچه‌ها شسته شود. سپس هواپیماهای عراقی برای چندمین مرتبه ظاهر شدند و بمب‌ها را روی منطقه پاشیدند. خودم را انداختم روی زمین و دست‌هایم را روی گوشم گذاشتم. تعدادی از بمب‌ها به قایق‌های خودی در حال تردد خورد و آتش گرفتند. اوضاع به شدت قمر در عقرب شده بود. هیچ کس به جز خداوند نمی‌توانست نجاتمان بدهد. از ته قلبم صدایش زدم. تا این که میان همه‌می نیروها، کسی فریاد کشید:

- دستور عقب نشینی آمد؛ عقب نشینی کنید!

با وجود تلخی خبر خوشحال بودم، پای گردان مسلم به منطقه باز نشد. وگرنه همه‌شان تارومار می شدند. در کنار خاکریز افسرده و

دل شکسته خیره به رود بودم که متوجه قایقی شدم. سکاندار در حال حرکت به سمت جزیره و بچه‌ها، ناگهان نگاهش به من افتاد و فرمان قایق را آنی به سمتم چرخاند. با دیدن موهای قرمزش سریع شناختمش. قایقران آقای کامبیزی اهل شمال و شهرستان ساحلی بندرگز بود. پیش‌تر، او را دریگان دریایی دیده بودم. نزدیک شد و گفت: «جرجانی تویی؟! زودباش بیا ببرمت عقب!»

دل‌کندن از نیروهایی که، تو جزیره می‌جنگیدند و ترک جنازه‌های زمین‌مانده گروهانم، خیلی سخت بود. اما دیگر رمقی نداشتم و کاملاً بریده بودم. پس قلبم را پیش هم‌زمانم تو خاک دشمنم جا گذاشتم و با کمک کامبیزی سوار قایق شدم. جزیره از دور شبیه مزرعه‌ای در حال سوختن بود. به خودم گفتم:

-خدایا شکر! درسته نتونستیم عقده‌هامون رو سر نیروهای بعثی خالی کنیم، لاقل تا همین جا اومدیم. برخلاف دشمن که یه نامرد تموم‌قد بود ما مردونه جنگیدیم. مارو تو تله انداخت و دست و پامون رو بست، نداشت یه گلوله حرامش کنیم. لابد فکر می‌کنه کارستون کرده بیچاره! درسته به ظاهر شکست خوردیم اما شک ندارم با دیدن یوزهای مازندران که از بین گلوله‌هاش گذشتن، شلوارش رو کثیف کرده. همین واسه خودش و رفقاش تا ابد کافیه.

کابوس بیداری

با سر و کمری جراحت دیده و موج خورده مرا به بیمارستان صحرایی خرمشهر رساندند. بیمارستان پر از مجروح بود. در لابه‌لای زخمی‌ها چشمم به علی ارمغان و محمود نظری و احمد پودینه و عباسقلی مقصودلو امدادگر گروه ام افتاد. به آن‌ها تبسمی زد. علی از ناحیه کتف و محمود نظری و احمد پودینه از قسمت پا شدیداً مجروح شده بودند. از این‌که دوستان و هم‌زمانم را زنده می‌دیدم حس خوبی داشتم. پرستارها آمدند و مرا روی تخت خواباندند و کمرم را محکم بستند. بعد از تزریق یکی دو تا آمپول، نسخه‌ای دستم دادند و گفتند:

- این مجروحین رو از این جا ببرید!

بر طبق تقسیم‌بندی، من و ارمغان را به بیمارستان بقایی اهواز و محمود نظری و پودینه را با هواپیما به مشهد منتقل کردند. افراد سالم هم ماندند چون بایستی تسویه می‌کردند و بعد برمی‌گشتند.

تو بیمارستان اهواز، سریع چکاپ‌مان کردند و بعد به ایستگاه راه‌آهن بردند. من و ارمغان، عباسقلی مقصودلو، حجت‌الله ایمانی زاده، به همراه تعدادی دیگر از مجروحان، به مقصد اراک سوار قطار شدیم. قطار مملو از بسیجیان زخمی بود. همه‌شان با چهره‌های غمگین و ماتم زده تو خودشان فرورفته بودند.



چند روز بعد از بستری ام در بیمارستان اراک، ناگهان کله ام داغ کرد و به یک باره زورم زیاد شد و بی اراده فریاد کشیدم. نمی دانستم چه ام شده. از صدای نعره ام پرستارها به سمت اتاق دویدند و یکی شان آمپولی به پشتم تزریق کرد. رام که شدم دکتر گفتم:
- اثر موج گرفتگیه.

همین را کم داشتم. «گل بودم و به سبزه نیز آراسته شدم.»
هفت هشت روز از آمدن مان گذشت حوصله مان به کلی سرف رفت.
دلَم می خواست اگر روزه می کشم، صدای نخراشیده ام توی شهرم پیچد. خیلی دلواپس خانواده بودم.

- اگه با این خل بازی ام برگردم خونه، چی جواب بدم؟

من و ارمغان فکرهایمان را روی هم چیدیم. صبح روز بعد من با دو عصا زیر بغل، ارمغان با دستی باندپیچی شده، به حالت مضحک از بیمارستان زدیم به چاک و پیروزمندانه خودمان را به قطار تهران رساندیم.

سفر خیلی شش ساعت طول کشیده و ما را از کت و کول انداخته بود. تو محوطه ترمینال شمال با تنی خسته و شکمی گرسنه وارد اتوبوس شدیم. روی صندلی که نشستم مضطرب بودم. دعا می کردم تا حمله بعدی سراغم نیامده و مسافران، متوجه یک جنگ برگشته بی اعصاب نشوند به ولایت برسم.

هنگام غروب تو گرگان پیاده شدیم. قبل از خداحافظی دو نفرمان قول و قرار گذاشتیم، که فردا به بیمارستان شهر برویم. ارمغان سوار

پیکان شد و به روستایش امیرآباد رفت و من هم با خودروی خطی راهی روستایم سرخنکلاته شدم.

به محض رسیدن به خانه، خانواده هیجان زده از اتاق بیرون آمدند و مات و مبهوت به من خیره شدند. نگاه‌شان طوری بود، انگار قبلاً مرده بودم. به گمانم خبر عملیات کربلای چهار و شکست آن مثل بمب تو محله ترکیده بود. مادر با چشمان گریان جلو آمد و مثل همیشه بدون آه و فغان مرا به آغوش گرفت. بابا هنوز تو بهت بود. برادر و خواهرها هیجان زده مرا بغل گرفتند. برخلاف شادی خانواده بدون آن‌که، حسی از برگشتن داشته باشم، مثل یک تکه سنگ وارد اتاق محقر گاه‌گلی مان شدم. صورت بخاری هیزمی از حرارت سرخ شده و هوای چهاردیواری را مطبوع کرده بود. بی‌رغبت نشستم و به متکا تکیه زدم و بی‌اراده به گریه افتادم. هنوز دلواپس دوستان و نیروها بودم. خانواده با ترحم به من نگاه می‌کردند. هیچ‌کس جرأت نداشت سوالی از من بپرسد. مادر هول کرد و سراسیمه رفت غذایی برایم آورد. با وجود ساعت‌ها گرسنگی لب به آن نزدم. قرص‌هایم را سریع درآوردم و از ترس حمله مجدد موج و لو رفتنم چند تا بالا انداختم.



صبح زود، من و ارمغان با برگه مجروحیت به درمانگاه پنج‌آذر گرگان رفتیم و در بخش فوقانی ساختمان دو طبقه و در اتاق موج‌خورده‌ها بستری شدیم. ساعت دو مادر و بابا رجب به ملاقاتم آمدند. توی قیافه مادر و بابا دنیایی از غصه نشسته بود. بعد از رفتن‌شان داداش یحیی و برادر کوچک‌تر از خودم مهدی به عنوان همراه کنارم ماندند. قرار شد

برای تقویت اعصاب و روانم دو روز تو بیمارستان و دو روز در منزل باشم. هنوز ساعتی از آمدنم نگذشت، یکهو خانواده‌های هم‌زمانم، از گرگان و شهرها و دهات اطراف به حیاط‌مان هجوم آوردند. آن‌ها آمده بودند تا خبر سلامتی یا زنده‌بودن بچه‌هایشان را بگیرند. بیشترشان را می‌شناختم و می‌دانستم جگرگوشه‌هایشان تو جزیره شهید شدند و جنازه‌هایشان روی خاک ماندند. اما از شرم و خجالت زبانم کوتاه شده بود و جسارت نگاه کردن به چشم‌های پدر و مادرهایشان را نداشتم.



هر روز پریشان‌تر و افسرده‌تر از قبل می‌شدم. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. بیشتر وقت‌ها بی‌اختیار می‌زدم زیر گریه. غذا از گلویم پایین نمی‌رفت. بابا رجب و مادر با حیرت به هم خیره می‌شدند و خودشان را می‌خوردند، اما هنوز از اصل اتفاق بویی نبرده بودند. چند روز بعد مادر بزرگ بلور از نصرآباد به دیدنم آمد. وجود و حضور مادر بزرگ دلگرمم می‌کرد. او کنارم نشست و تازه داشت سر صحبت را باز می‌کرد، ناگهان پاهایم درد گرفت و شدیداً لرزید. صورتم داغ و نیروییم چند برابر شد و نعره‌کشان هر چه دم دستم بود، به در و دیوار اتاق کوبیدم. مادر بزرگ با وحشت به من زل زده و زیر لب ذکر می‌خواند. احتمالاً فکر می‌کرد جن زده شدم. خواهر و برادرهای کوچک‌تر از ترس، پشت دیوار پناه گرفتند و با وحشت حرکاتم را می‌پاییدند. بابا رجب و مادر هول‌هول کرده لب‌هایشان را می‌گزیدند. تا این‌که برادرها مرا از دو طرف چسبیدند و دو حبه قرص انداختند تو دهانم. اندکی که آرام گرفتم، به صورت پدر و مادر و مادر بزرگ بلور خیره شدم. مادر بزرگ بی‌تابی می‌کرد و ناله‌هایش

را به زبان می‌آورد، اما رنگ به روی بابا رجب و مادر نمانده بود. شک
نداشتم تو خودشان می‌ریختند. حتماً می‌گفتند:
- پسر من رو عاقل فرستادیم دیوانه تحویل گرفتیم.



هر روز عده‌ای از مردم و اقوام به ملاقاتم می‌آمدند، اما هیچ تأثیری
تو بهبودی من نمی‌گذاشت. از ترس موج‌گرفتگی و تکرار دیوانه‌بازی
جلوی جمع، عوض یک حبه قرص چندتایی می‌خوردم. شلوغی‌ها
وضع اعصابم را وخیم‌تر کرده بود. دیگر عنان اختیار خودم را نداشتم.
ام‌الرصاص و صحنه‌های دلخراش آن عینهو فیلم از جلوی چشمم رد
می‌شدند. با خودم می‌گفتم:

- دلمون خوش بود، بعد از تسخیر جزیره با موتورهامون به قلب
دشمن حمله می‌بریم. خبر نداشتیم اونا آماده پذیرایی با دولول و
چهارلول هستن. خدا لعنتشون کنه!

افکار جورواجور طوری به مغزم فشار می‌آوردند، سرم دم می‌کرد و
مراتا مرز جنون می‌برد. دیگر همه مراعات حالم را می‌کردند. بچه‌ها با
ترس و احساس ناامنی کنارم می‌نشستند. برخلاف بابا، مادر تو حالت
عادی بسیار کم حرف و از دعوا و مرافعه جفا دوری می‌کرد. تنها موردی
که، به خاطرش با من بحث و جدل کرد، تو اولین اعزامم به جبهه بود.
حالا هم ساکت و خاموش نشست و به من زل می‌زد. از روحیاتش خبر
داشتم. می‌دانستم دارد چه عذابی می‌کشد.



افرادی که، خودروی شخصی تو روستا داشتند، خود جوش به کمکم

می آمدند و هر دفعه مرا برای ادامه درمان به بیمارستان می بردند. مردم در ابراز محبت به من، طوری از یکدیگر سبقت می گرفتند که باورم شده بود فرد مهمی هستم. رفتارهای دلسوزانه آن ها شرمنده ام می کرد.

تو بیمارستان در بخشی که بستری بودم، وضع دیگر مجروحین، بهتر از من نبود. یکی از آن ها زمان موج گرفتگی، لیوان را به در و دیوار می کوبید. من بیشتر از ناحیه پا عذاب می کشیدم، ولی سرم کمتر اذیت می کرد. تمام این روزها برادرانم مهدی و یحیی، همراهان من تو بیمارستان بودند و با صبر و حوصله به کارهای آدمی مجنون رسیدگی می کردند. یحیی بیش از بابا مراقبم بود و هوایم را داشت. البته به بابا حق می دادم؛ چون مشغول کار کشاورزی و دامداری بود و بایستی شکم اعضای خانواده را سیر می کرد. بابا با همه مشغله ای که داشت، هر روز برای سرکشی همراه مادر می آمد و با قیافه های ناراحت و پکر بر می گشتند. تو ساعت ملاقات علاوه بر خانواده، مردم روستا دسته دسته به دیدن من می آمدند و از حال و روزم جويا می شدند.

یک روز وقتی از بیمارستان به خانه برگشتم، معلم ها و دانش آموزان مدرسه مان با دسته گل وارد حیاط شدند. با دیدنشان به وجد آمدم و یاد سال ۱۳۵۹ افتادم. آن زمان همسایه مان مجروح شده و ما را از طرف مدرسه به ملاقاتش برده بودند. حالا من هم با حسی از غرور و بالندگی، روبه روی مهمان ها ایستاده و به آن ها لبخند می زدم و خوشامد می گفتم.



با وجود تنی رنجور و اعصابی قاطی پاطی، از برخورد مهربان مردم جان گرفتم و دوباره راهی مسجد شدم. بچه های بسیجی مثل پروانه

دورم می چرخیدند. برخورد صمیمانه و حمایت‌شان حسابی شارژم کرد و تسلی‌ام داد.

طبق روال، بعد از چند روز استراحت در خانه، مجدد به بیمارستان رفتم. داخل سالن بخش، تلویزیون مرتب اتفاقات جنگ را گزارش و مخابره می‌کرد. شب‌ها من و علی ارمغان هیجان‌زده پای تلویزیون می‌نشستیم و به مارش عملیات گوش می‌دادیم. یک شب گزارشگر با آب‌وتاب عملیات کربلای پنج را روایت کرد.

- رزمندگان دریاچه ماهی روگرفتن، از سه‌راه مرگ گذشتن. بچه‌ها از ارونرد شدن و به قلب دشمن زدن...!

عبارت‌های امیدبخش به غلیانم آورد. کلماتِ پُروپیمان عین مرهمی روی بندبند وجودم نشست و زخم شکست عملیات کربلای چهار را محو کرد. شور مبارزه دوباره در من جان گرفت. یکی از بچه‌ها که از همان عملیات زخمی برگشته و کنار من نشسته بود گفت:

- ای بابا، اگه بدونید چه بلایی سرمون آوردن!

بی‌توجه به پارازیت فرد مجروح به ارمغان گفتم: «دیگه وقتشه من می‌خوام برم.» ارمغان با حسرت به چشم‌هایم زل زد و دست روی کتفش گذاشت.

- کاش چلاق نمی‌شدم، می‌تونستم باهات پیام!

صبح زود توی ایستگاه، سوار ماشین روستا شدم و به خانه برگشتم. تو اتاق برادرم یحیی تنها نشسته بود. از فرصت استفاده کردم و موضوع رفتمم را با او در میان گذاشتم. یحیی خیلی آرام و سربه‌زیر بود. او هیچ وقت تو کار کسی دخالت نمی‌کرد و به عقاید احترام می‌گذاشت. توی

تخم چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:
- نه می‌گم برو نه می‌گم برو؛ صلاح خویش خسروان دانن!

آرزوی دست یافتنی

بعد از پانزده روز بستری تو درمانگاه پنج‌آذر، آخرین مرتبه برای خداحافظی با علی ارمغان به بخش مردان رفتم. علی سفت مرا بغل گرفت. خیلی دوست داشت با من بیاید، اما وضع کتفش تعریفی نداشت. از علی جدا شدم، به روستا برگشتم و برای گرفتن مساعده نددتند به تعاون پایگاه رفتم. با مقدار مساعده‌ای که دریافت کردم، خوش‌خوشان روانه خانه شدم. خواهر و برادرها تو حیاط گرم بازی بودند و متوجه آمدنم نشدند. مادر و پدر هم تو مزرعه مشغول به کار بودند. وقتی مطمئن شدم اطرافم خلوت است، ساکم را برداشتم و با عجله لوازم شخصی‌ام را توش چپاندم و چراغ خاموش از خانه زدم بیرون و با پیکان به گرگان رفتم. تو گاراژ جرجان انفرادی و با هزینه شخصی سوار اتوبوس تهران شدم.



تو ایستگاه راه‌آهن، با قطار تهران - جنوب مستقیم به اندیمشک و هفت‌تپه رفتم. تو مقر دربه‌در دنبال گردان قبلی‌ام، انصار می‌گشتم که چشمم به پسردایی‌ام نعمت مهاجر افتاد. او از خیلی وقت پیش تو هفت‌تپه مشغول بود. با تعجب گفت:

- گروهتون درب‌وداغون شده واسه چی اومدی؟

- عشقم کشید او دمدم. چرا گردانم رو پیدا نمی‌کنم؟
- گردان انصارو دوباره ساماندهی کردن. بهتره همین جا کنارم باشی.
- نمی‌تونم بمونم. شاید جاهای دیگه ببینمشون.
حوصله‌ام نکشید و از پسردایی نعمت جدا شدم و به سمت پایگاه شهید بهشتی اهواز حرکت کردم. پایگاه محل تجمع و استقرار موقت تمام نیروها بود. خودروهای محوطه مدام در حال نقل و انتقال نیروها بودند. بچه‌ها گروه‌گروه از سوسنگرد و هور و بقیه نقاط به پایگاه می‌آمدند. من هم بی‌تابانه ایستادم و چشم انداختم میان نیروها، شاید چهره‌ای آشنایی را ببینم. از آن جا که گفتند: «جوینده یابنده است» نیروهای مازندران مسلم کرمی، ابراهیم سهراییان بچه محلم، اصغر مقصودلو و نیروهای گرگانی را دیدم. از این‌که، دیگر تنها نبودم و از حس غریبی در می‌آمدم بشکن می‌زدم. تازه تا مشخص شدن تکلیفم می‌توانستم حسابی خوش بگذرانم.



بچه‌ها دوشادوش هم، به طرف تفرجگاه همیشگی مان، تو اهواز راهی شدیم. در ابتدای ورود به حمام شهر رفتیم و بعد از مدت‌ها، آبی به تنمان زدیم و گردوغبار جنگ را شستیم؛ سپس سرحال و قبراق به طرف پل نادری راه افتادیم. قبل از رسیدن برای خودمان بستنی و شربت‌ی سفارش دادیم و زیر سایه پل نشستیم و دل و جگرمان را حسابی حال آوردیم. هنگام تماشای کارون به یک‌باره تمام خاطراتم تو گردان دریایی زنده شد.



پس از دو روز سرخوشی حاصل از علافی و بیکاری، از نیازی مسئول ادوات معرفی نامه گرفتم و پیاده به سه‌راهی خرمشهر رفتم. در کنار جاده تک‌وتنها به امید سواره‌ای ایستاده بودم و آفتاب می‌خوردم که خودرو تویوتا از راه رسید. ماشین به طرف شلمچه می‌رفت. من هم کودکانه پریدم عقب اش. وانت تو مسیر، هر جامانده‌ای را سوار می‌کرد و دوباره به راه اش ادامه می‌داد. در توقف بعدی، یکهو بچه‌محلّم رضا بسطامی پا روی سپر گذاشت و آمد تو وانت. از دیدن هم جا خوردیم. بعد از سلام و احوال‌پرسی پرسیدم:

- تو کدوم مقری؟

- جزیره مجنون.

تازه گرم صحبت شده بودیم، تویوتا تو سه‌راهی هویزه ترمز زد. از رضا خداحافظی کردم و با پای پیاده به سه‌راهی شلمچه-خرمشهر رفتم. از این نقطه تا خرمشهر ده‌پانزده کیلومتر مسافت بود. دلم را به دریا زدم و باعجله راهم را به سمت موتوری ادامه دادم.



مقر موتوری با چندین کیلومتر فاصله، پشت خط شلمچه قرار داشت. هر خودرویی که عیب و ایرادی پیدا می‌کرد، برای تعمیر به این نقطه می‌آوردند. من در حمل و انتقالات کاره‌ای نبودم. اما از بدشانسی یا خوش‌اقبالی به پست مکانیک رسیدم؛ هر چند با تعمیرکار واقعی فرسنگ‌ها فاصله داشتم. دست‌به‌آچار بودن من تجربی بود؛ وگرنه نه پدرم و نه جدوآبایم این کاره بودند. به این شکل همه فن حریف شده بودم و نقش آچار فرانسه را تو شلمچه بازی می‌کردم. در کنار اشتغال با

آلات و ابزار شل کن سفت کن، یک دستگاه موتور هم زیر پایم انداخته بودند. از صدای خرمگسی اش به وجد می آمدم و ناخودآگاه یاد موتور بابا رجب می افتادم که آرزوی هم رکابیی اش را توی دلم گذاشته بود.



تو ساعات شبانه روز مدام با رخصم، بین خط و عقبه در تردد بودم و محوط را سرکشی می کردم. یک روز در حالی که سوار موتور بودم و با سرعت می راندم و می گازیدم، به خودم گفتم:
- رمضان! تو توی شلمچه چیکار می کنی؟ ببین سرنوشت تو رو کجا کشونده!

بلافاصله تو روی خودم ایستادم.

- بهت ربطی نداره!

کیفم کوک بود و با این تصور که اگر جنگ ادامه پیدا کند حتماً خلبان هیلی کوپتر خواهیم شد، نوک دماغم را می دیدم و انگار نه انگار تو جبهه نبرد هستم.



دو طرف جاده و مسیر عبور و مرور، خاکریز و در بعضی از قسمت ها لجن زار بود. سنگر مشترک من و چند تن از دوستانم کنج خاکریز قرار داشت. یک روز در حین رفت و برگشت، چشمم به سنگری خالی خورد که داخلش دستگاه موتور برق بود. تا چشمم به آن افتاد مهرش سریع به دلم نشست. جلوتر رفتم و الکی صدا زدم:

- ممد، اکبر، علی کسی این جا نیست؟

جوابی نشنیدم. برای این که مطمئن شوم، بلندتر سوال کردم.

- ممد با توام کسی این جان نیست؟ با شمام!

دل‌کندن از موتور برق برایم غیرممکن بود، این بار توبه‌ام را شکستم و با همدستی شیطان لئیم، زیرکانه دستگاه را قاپیدم. به سنگر که برگشتم، با کمک هم‌زمان بالفور چاله‌ای کندیدم و دستگاه را توش دفن کردیم و پتویی را محض احتیاط رویش کشیدیم. سرانجام عملیات برق‌رسانی با روشن شدن لامپی در سنگرمان به پایان رسید. هنگام شب که محوطه ظلمات شد، من و همسنگرانم، به برکت سرت اسلامی به خودکفایی رسیدیم.



محل اقامت من داخل اتاق فرماندهی، اما مأموریتم سرکشی منطقه با موتور بود. یک روز موقع غروب کنار خاکریز نشسته بودیم که ناگهان گلوله توپ فرانسوی درست چند قدمی ما اصابت کرد. یکی از بچه‌ها جلو چشمانم پر کشید و چند نفر هم دست و پایشان قطع شد. سراسیمه از جایم بلند شدم و با کمک بچه‌ها، زخمی‌ها و شهدا را عقب تویوتا گذاشتم و گاز خودرو را گرفتم و به سمت اهواز که صد کیلومتر راه بود حرکت کردم. بعد از توقف در معراج شهدا و بیمارستان و اتمام مأموریت، هنگام برگشت تو پایگاه شهید بهشتی، چشمم به داوود مقصود لو خورد و به یک باره ترسی توی دلم افتاد. قبل از آمدن به جبهه، مادرش جلوی مرا گرفته و با تهدید گفته بود:

- پسرمو نبری جبهه شهید بشه. من از چشم تو می‌بینم!

گفتم: «من چیکاره‌ام؟ به من ربطی نداره»

از بیم مادرش به سمت داوود رفتم و گفتم:

- داوود، ننهات خیلی سفارشت رو کرده. یه وقت جلو نری! آگه
اتفاقی واست بیفته، ننهات دمار از روزگار من در می آره.

مخ کارگیری

تو محوطه پدافندی شلمچه پا در رکاب بودم، که چشمم به تعدادی از بچه‌های خط‌نگه‌دار افتاد. آن‌ها برای نفس‌گیری به عقبه شلمچه آمده بودند. تا بخواهم آمارشان را در بیاورم و شناسایی‌شان کنم، به من و حسن گلچین و رضایی از نیروهای اصفهانی دستور دادند:

- برید از خرمن شهر موتور بیاورید به فرمانده گردان‌ها تحویل بدید! حسن گلچین اعزامی از گنبد و اصالتاً ترک بود. او صورتی صاف و چشم‌های سبز داشت. حسن در قسمت ترابری شلمچه رانندگی می‌کرد. از شجاعت و جسارت عجیبش همیشه متحیر بودم. او علاوه بر رانندگی، مکانیک خوبی نیز بود. یک روز تو همین شلمچه موتور صفری دستش داده بودم، با سرعت صد رفت و برگشت. حسن دائماً از من طلبکار بود. انگار نه انگار من فرمانده بودم. با وحشتی که از رانندگی‌اش داشتم، دلم را به دریا زدم و سوار توپوتا شدم. هنگام حرکت چنان مثل برق و باد می‌رفت، نزدیک بود قلبم ایست کند. با آن‌که یک سره می‌گفتم یواش‌تر برو، گوشش بدهکار نبود. با همه ترسی که از رانندگی حسن داشتم، خدا رحم کرد و ما سالم و با دو دستگاه موتور کلاش برگشتیم و تحویل دادیم.

موقع غروب از حسن خدا حافظی کردم و سوار موتور شدم، تا گشتی

در اطراف بزنم، چشمم به آشنایی خورد. بچه‌ها دوره‌اش کرده بودند. از سر کنجکاوای مکشی کردم و تونخ راننده رفتم. فهمیدم ماشینش را تو خط ول کرده و تنها برگشته است. زیر لب گفتم: «یعنی واقعاً ترسیده بود؟» نزدیک شدم و پرسیدم:

- بچه کجایی؟

- گرگان!

درست حدس می‌زد. او راننده خط گرگان به سرخنکلاته بود. توی روستا همیشه می‌دیدمش. اما او مرا نشناخت. پرسیدم:

- حالا چی شده؟

- قبل از این که جبهه پیام نذر کردم، آگه تو قرعه‌کشی خودرو اسمم بیفته، چند ماهی می‌رم جبهه خدمت می‌کنم. بعدهم دعام مستجاب شد و اوادم جبهه، تو ادوات مأمور جابه‌جایی نیرو و مهمات از خط به عقبه و بالعکس شدم. گفتم:

- سرخنکلاه کسی رو می‌شناسی؟

با تعجب نگاهم کرد.

- آره، می‌شناسم چطور مگه؟!

اسم چند نفر را بردم.

- مهدی جرجانی رو می‌شناسی؟

لبخند زد و گفت: «آره، رفیقمه!» برادرم مهدی لوطی بود. از لحاظ سنی ۵ یا ۶ سال از راننده کوچک‌تر بود.

جا خوردم و پرسیدم: «خونواده شو چی؟ یحیی رو..؟»

- فقط می‌دونم یه رمزون دارن، خیلی دیوونه‌اس. سنی نداره‌ها ولی
همش تو جبهه‌اس. هیچی حالیش نیست.» جلوی خنده‌ام را گرفتم.

- بسیجیه! ببینی می‌شناسیش؟

- نه ندیدمش!

- چطور مینی‌بوس داری ندیدیش؟

- حواسم نبود.

مخ‌زدن داشت ادامه پیدا می‌کرد، سروکله رزمنده‌ای پیدا شد و مرا
کناری کشید. گفتم: «چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

- از تیپ شهدا هستم. خواستم برگردم ماشین بگیرم نیومدم. آگه می‌شه
یه شب من رو نگه دارید.

گفتم: «همین جا بمون!» بعد هم دوباره برگشتم پیش راننده. بچه‌ها
داشتند دستش می‌انداختند. با عصبانیت گفت:

حالا منو اذیت می‌کنید؟

به بچه‌ها سفارش کردم: «کارش نداشته باشید!» از راننده خواستم:

- پیش بچه‌های موتوری بمون، منم می‌رم خط سراغ ماشینت.

سوار موتورم شدم و به طرف خط حرکت کردم. نرسیده به محل با
تعجب دیدم، ده کیلومتر مانده به خط مقدم، ماشین مزدای راننده با
چراغ‌های روشن و دری باز رها شده. کاملاً واضح بود، شوfer با شنیدن
صدای توپ و خمپاره پا به فرار گذاشت. پیکان کاملاً در تیررس دشمن
قرار داشت. با عجله برگشتم و به بچه‌ها گفتم:

- برید ماشین این بنده خدا رو بیارید!

راننده با دیدن ماشین، رنگ و رویش باز شد و مثل مادری که سال‌ها

از فرزند دلبندهش دور بوده، سردورش چرخید و گفت:

- شانس آوردم چیزیش نشد. لعنتی‌ها ما رو دنبال کرده بودن!
گفتم: «اشکالی نداره، به خیر گذشت!»

پیکانِ راننده سروصدای زیادی داشت و به درد خط نمی‌خورد. البته تصور خودش در ابتدا این بود که ماشینش می‌تواند مثل بولدوزر کار کند، بدون این‌که دشمن متوجه‌اش بشود. در حالی‌که بولدوزر از پشت خاکریز دیده نمی‌شد. اما ماشین گرد و خاک بلند می‌کرد. راننده، چند روز پیش ما ماند، تا چهل و پنج روزش تمام شود. من هم که سرم درد می‌کرد برای مزاح و دست‌انداختن دیگران، دوباره سوال‌پیشش کردم.

- پس داداشِ دوستت مهدی رو نمی‌شناسی؟
سرش را تکان داد.
- نه، نمی‌شناسم!



روز آخری که راننده مزدا تسویه کرده بود و می‌خواست برود، به او گفتم: «صبرکن، من برادره مهدی، رمضونم!» مات و مبهوت شد.

- چی می‌گی!
- آره، خودمم.

هیجان‌زده مرا بغل کرد و بوسید، بعد سیگاری از جیبش درآورد و آتش زد.

- نه، جدّاً تو برادر مهدی‌ای؟ دستت درد نکنه.

- گفتم: «بله خودمم.» پکی به سیگارش زد و سرش را پایین انداخت.
- برای همین نیروهات با من خوش رفتاری می‌کردن؟
خنده‌ام گرفت.
 - من همون روز اول شناختمت. حالا اگه می‌شه بمون.
 - نه من دیگه باید برم. فقط اگه برگشتی خواهشن آبرومو نبر!
 - چیکار دارم؟! تو همین قدم که جرأت کردی اومدی، ای ول داری.
بعضی‌ها همین یه جو غیرت تو رو هم ندارن.

پیش به سوی ماووت

زمستان ۶۵ جایش را با بهار سال ۶۶ عوض کرده بود، اما به جای برپایی جشن نوروز و برگشت به زادگاه مان، زمزمه عملیات جدید در غرب و برگزاری جشنی به یادماندنی برای دشمن پیچیده بود. روز سوم فروردین همه مدل خودرو تو شلمچه صف کشیده بودند. نیروها قبرا ق و آماده از رکاب ماشین‌ها بالا می‌رفتند. شور و شعف من نیز کمتر از بقیه نبود. آقای نیازی مسئول موتوری به من گفت:

- جرجانی! تو هم می‌خوای بری؟

با هیجان گفتم: «بله می‌خوام برم.» از بین نیروها حسن گلچین و رضایی بچه اصفهان را که جزو رزمنده‌های متخصص و زبده بودند دست چین کردم. من و افراد تیم ام سوار خودرویی شبیه ون شدیم و به همراه لشکر، کاروانی به طرف کردستان و بانه حرکت کردیم. البته برای اطمینان خاطر و احتیاط، دو گردان از ده گردان لشکر را در شلمچه باقی گذاشتیم. ما از راه اهواز و اندیمشک به باختران و سپس کرمانشاه رفته و از جاده سنندج به بانه رسیدیم. در طول مسیر هیچ نام و نشانی از لشکر ۲۵ کربلا بر زبان نمی‌آوردیم، چون از حساسیت صدام یزید خبر داشتیم و می‌ترسیدیم که بزنند.

هوای بانه و سردشت بسیار سرد و دشت و ارتفاع از بارش سنگین

برف سفیدپوش شده بود.

به محض رسیدن، هر گردان به مقر خودش رفت. محل استقرار مشترک مان سه‌راهی بوالحسن بود. در جوار ما رودخانه‌ای پرخروش جریان داشت. مقر موتوری مان به فاصله یک کیلومتر در عقبه خط بود. از آن جایی که سنگری نداشتیم، بلافاصله جنبدیم و تو نقطه‌ای نیمه‌دشت، جان‌پناهی برای خودمان مهیا کردیم و سه‌چهار نفری داخل اش نشستیم.

مأموریت جدیدمان به جز تعمیر ماشین‌ها، حمل مهمات برای بچه‌های خط بود. البته بخت با من یار بود و یک دستگاه موتور دویست و پنجاه نیز در اختیارم قرار دادند. این موتور کجا، موتور بابا رجب کجا!



با شروع عملیات کربلای ده در روز بیست و پنجم فروردین سال ۶۶ با رمز یا صاحب‌الزمان نیروهای عمل‌کننده، به سمت رودخانه راه افتادند تا پس از عبور به مرز عراق برسند. اما در همان ابتدا، ملخ‌های دشمن چندین مرتبه در آسمان منطقه ظاهر شدند. ارتفاع بالگردها از نیروها، در پشت خط و عقبه خیلی نزدیک بود. آن‌ها به راحتی دیده می‌شدند. ولی ما در پایین ارتفاع، به برکت وجود انبوه درختان از چشم‌شان مستتر بودیم. دشمن نیز کورکورانه و ناشیانه به هدف‌های نامعلوم شلیک می‌کرد.

نبرد سنگینی در حال وقوع بود. صدای گلوله‌ها در قلب کوهستان می‌پیچید و انعکاس پیدا می‌کرد. ساعتی بعد نیازی مسئول موتوری پیش من آمد.

- جرجانی، منو سریع ببر جلو!

ماووت از قبل جاده‌ای نداشت. اما نیروهای مهندسی جهاد، به تازگی و تو تاریکی شب موفق شده بودند راهی باز کنند. من هم که دیوانه رانندگی بودم، جلدی پریدم داخل تویوتا و پشت فرمان نشستم، استارت زدم. نیازی هم با هیکلی چاق بغل دستم نشست. به علت کمال همنشین با حسن گلچین، گاز خودرو را گرفتم و مثل فشنگ در رفتم. از ظاهر نیازی و عکس العمل‌هایش پیدا بود بدجور دارد زجر می‌کشد. بی خیال ترس‌های مسافر بینوا، از جاده خاکی و سنگلاخی عینهو جت می‌گذشتم. هر آن هم احتمال فرود آمدن خمپاره‌ای می‌رفت. سرگردنه‌های مثلثی می‌خواستم بیچم، با یک فرمان مشکل داشتم؛ آخر وزن زیاد نیازی، نمی‌گذاشت ترمز دستی را به موقع بکشم. خودرو لحظه‌ای می‌ایستاد، دوباره با مشقت فرمان را می‌چرخاندم و با سرعت خیره‌کننده راه می‌افتادم. چند بار با همین مشکل برخوردم، ولی توانستم کنترلش کنم و بالاخره نیازی را صحیح و سالم به مقصد برسانم. صورت نیازی هنگام پیاده شدن عین گچ سفید شده بود.

- تو دیگه کی هستی؟ به خدا قسم آگه رانندگی تو رو نکشه، تو توی جبهه کشته نمی‌شی. من دیگه باهات یه قدم نمی‌آم.

نیازی بیراه نمی‌گفت اما من که هنوز پرت نشده بودم، بینم چه حسی دارد. کله‌ام عین تایر باد داشت و این حرف‌ها تو گوشم فرو نمی‌رفت. هنگام برگشت به مقر، با خودروهای رهاشده تو مسیر برخوردم. احتمال می‌دادم خراب شده باشند. به خاطر نقشه‌ای که تو ذهن داشتم سریع رفتم و بچه‌ها را با خودم آوردم. با کمک‌شان تندتند

آرم مازندران را روی بدنه خودروها چسبانندیم و به مقرمان بردیم. در میان خودروهای غنیمتی یک دستگاه جیب بود که در مرکزش لوله توپ ۱۰۶ میلیمتری تعبیه شده بود. دلم لک می‌زد برای جیب سواری. دو سه روز بعد از مالکیت خودروها، حسن گلچین پرید بالای جیب و پشت فرمان نشست. این مدت هر وقت حسن رانندگی می‌کرد، از وحشت عقب ماشین می‌نشستم. این دفعه هم رفتم پشت نشستم. حسن تخته‌گاز می‌راند و دیوانه‌وار سرایشی‌ها را پشت سر می‌گذاشت. دو سه نفر از بچه‌های پیاده، تو مسیر به ما اضافه شدند. در ادامه راه ناگهان چشم‌ام به بالگرد عراقی افتاد که بالای سرمان، آماده شلیک موشک به طرف‌مان بود. چشم‌هایم از وحشت بیرون زد و فریاد کشیدم:

- پپرید پایین موشک داره می‌آد!

بچه‌ها آنی خودشان را پرت کردند. حسن هم جیب را ول کرد و پرید روی زمین. به جز یکی از بچه‌ها که زخمی شده بود، بقیه جان سالم به در بردیم. خدا خیلی رحم کرده بود.



به دیدن یکی از دوستان تو مقر دیگر می‌رفتم که برای چندمین مرتبه حملات هوایی و بمباران دشمن در منطقه شروع شد. با غرش هولناک جنگنده‌ها، زمین زیر پام ناگهان لرزید. درحالی‌که دوروبرم را با هول و هراس ورنانداز می‌کردم، نگاهم به درخت قطوری شبیه بید مجنون افتاد. خیلی عجیب بود؛ روی شاخه‌های درختی بی‌برگ و لخت عینهورخت آویز کلی لباس آویزان بود. رو ترش کردم و به بچه‌هایی که

زیر درخت نشسته بودند گفتم:

- آدم‌های حساسی، اینا چیه روی درخت پهن کردید؟! این خودش گرائه. نکنید این کارها رو!

بچه‌ها به حالت گرفته به من زُل زدند.

- برو بابا، این قدر اذیت مون نکن! ماشین (ش.م.ر) این جا پارک بود. اما همین‌که دشمن بمباران کرد منفجر شد. اون لباس‌ها تیکه‌های جنازه بچه‌هاست.

خشکم زد.

- الله اکبر! خدایا این دیگه چه جور جنگیه؟

با بغض به شاخه‌ها خیره ماندم. یاد شط‌علی و اکبرنژاد افتادم. وقتی پاره‌های بدن بچه‌ها را توی آب جمع می‌کرد، سرش را به سمت آسمان می‌گرفت و می‌گفت: «خدایا خودت شاهد باش!» با حال منقلب از محل حادثه بر می‌گشتم که خبر آوردند:

- فرماندهی لشکر را با خمپاره زدن، بچه‌ها زیر آوار ماندن.

محل فرماندهی روی ارتفاع قرار داشت. مرتضی قربانی و مهری و دیگر فرماندهان در این نقطه جمع می‌شدند. با شنیدن خبر، گردان تکان سختی خورد. حتم می‌دادیم همه‌شان شهید شدند. از ناراحتی نشسته بودیم و آیه می‌خواندیم که اطلاع دادند:

- همه فرماندهان سالمن فقط یه شهید دادیم.

درست بود دوباره امیدمان زنده شد، اما شهادت قائم‌مقام لشکر حاج حسین بصیر^{۳۷} در شامگاه اردیبهشت، ضربه سنگینی برای

۳۷. شهید حاج حسین بصیر قائم‌مقام لشکر ۲۵ کرپلا، در سال ۱۳۲۲ در فریدون‌کنار مازندران به دنیا آمد. شغل او آهنگری بود. در عملیات‌هایی چون فتح بوستان، رمضان، محرم، خیبر، بدر، والفجرهای ۴، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵ شرکت داشت و عاقبت در شب عملیات کرپلا ۱۰ دوم اردیبهشت سال ۶۶ خمپاره‌ای بر سنگر او فرود آمد و بصیر جبهه‌ها بر قله‌های ماووت به شهادت رسید. تحقیق نویسنده، منبع: پایگاه خبری شلمچه

لشکر بود و همه را در شوک فرو برد.



غروب سرد و برفی اوایل اردیبهشت، من و حسن گلچین داشتیم از ارتفاع صعب العبور پایین می آمدیم، شایع کردند:
- عراق پاتک کرده، احتمال محاصره هست.
آشفته و مضطرب به حسن گفتم:
- حالا چه خاکی به سرمون بریزیم؟
- باید یه سوراخ موش پیدا کنیم بریم توش.

به خاطر موقعیت جنگی منطقه و ترس از دیده شدن، قبل از تاریکی هوا، دنبال جان پناهی تو سنگلاخ ها گشتیم. تا این که چشم مان به دهانه غاری افتاد. پهنای غار حدوداً یک متر بود. ناچاراً دوتایی داخل حفره سنگی پناه گرفتیم. طولی نکشید ارتفاع مثل چادر سیاه شد. دیگر چشم چشم رانمی دید. جای ما آن قدر ضیق بود، چسبیده به هم مچاله شدیم و از خستگی پشت به هم خوابیدیم. نیمه های شب یکهو دل پیچه شدید گرفتم و بی طاقت شدم. از درد شکم مثل مار به خودم می پیچیدم و سردرگم می رفتم داخل غار و برمی گشتم. از سردرماندگی، دست بردم داخل کوله، شاید مسکنی پیدا کنم، اما چیزی نبود جز چای. بالا جبار مستی برداشتم و تو دهانم ریختم. حسن گلچین بی آن که سرش را برگرداند و ببیند چه مرگم هست، خون سرد گفت:

- برای چی هی بیرون می ری؟

- دل پیچه امانمو بریده.

بعد هم بی خیال سرش را گذاشت روی تخته سنگ و خوابید. من

هم اندکی آرام گرفتم، برگشتم سرچایم و پلک‌هایم را بستم. اما همین‌که چشمم گرم خواب شد، تکانی خوردم و پایم محکم به صورت حسن خورد. دوباره و سه باره هم خوابیدم، همین اتفاق افتاد. دفعه بعد دادش درآمد.

- مگه مرض داری؟

- چیکار کنم؟ داشتم خواب می‌دیدم.

- تو مریضی، چطور خواب دیدی؟

از دل پیچه حوصله جواب دادن نداشتم. درد مدام چنگ می‌انداخت و ول می‌کرد. از کمر تا شدم و به قیافه بی‌دغدغه حسن با حسادت نگاه کردم و ناله‌کنان گفتم:

- ای خدا! می‌شه این حسنم یه خرده مریض بشه؟

ناگهان حسن از خواب پرید و شکم‌اش را نگه داشت.

تعجب کردم.

- یعنی راستی راستی مریض شد؟ آخ جون، حالا دو نفری با درد مشترک زجر می‌کشیم!

آخرهای شب از خستگی خواب‌مان برد. صبح که بلند شدیم اثری از بیماری نبود.



به همراه گلچین به مقر برمی‌گشتم تا مهمات را تحویل بدهم که در مسیر راه به من اطلاع دادند:

- جرجانی! حسین مظفری بچه محل ات توی ژاندارمری مستقره.

به مقر برگشتم سریع سوار موتورم شدم و به پاسگاه‌شان که در نزدیکی همین منطقه و روی ارتفاع بود رفتم. از دیدن پناهگاه‌شان هوش از سرم رفت. داخل کوه سنگ‌رهای بزرگ و شیک، همراه با تخت درست کرده بودند. محو تماشا بودم، که افسر نگهبان جلو آمد. گفتم: «با مظفری کار دارم.» او هم رفت تا به فرمانده‌اش خبر بدهد. مظفری همین‌که چشم‌اش به من افتاد، با قیافه پریشان گفت:

- باز اومدی؟

دلم خوش بود همشهری می‌بینم و صله‌رحمی به جا می‌آورم. او بدون این‌که سلامی بکند و یا جواب سلامم را بدهد، با اوقات تلخی دنبال حرفش را گرفت.

- از روزی که شما پا تو منطقه گذاشتید، آرامش مون رو بهم زدید. قبلاً به تیرم این جا شلیک نمی‌شد. اما الان گلوله‌ی توپ‌هاشون تا عقب می‌آد.

- خب معلومه، با خط فاصله‌ای ندارید.

مکشی کرد و گفت: «راستی! خبر داری شیخ ابراهیم شهید شده؟» با شنیدن این جمله خشکم زد.

- چی داری می‌گی؟ ده روز پیش اونو با رضاقلی و مهاجر دیده بودم.

- امروز خبر شهادتش رو شنیدم. توی عملیات ترکش خورد.

آهی کشیدم و گفتم:

- حالا شما چیزی کم و کسر ندارید؟ تعارف نکن!

- راستش غذای خوبی به ما نمی‌دن...!

رگ ناسیونالیستی‌ام یکهو جنبید و با موتور پرواز کردم و با کارتنی از

کمپوت و کنسرو، نان و یک دست بادگیر برای مظفیری برگشتم.



لشکر ویژه ۲۵ کربلا تو خاک عراق و حوالی روستای ماووت، با کمک ماشین‌های سبک و سنگین نیروها را جابه‌جایی کرد. تو عقبه دشتی به مساحت پانصد متر و درست پایین ارتفاع برای نشستن بالگردها در نظر گرفته شده بود. هلی‌کوپترها یکی در میان روی بانده پرواز، نشست و برخاست می‌کردند. یک روز هنگام بمباران دشمن، من و حسن گلچین و رضایی مثل قبل داشتیم خودرو به محل باند می‌بردیم که اطلاع دادند:

- رضا مهاجر همشهریت اون طرف دره توی پدافند هوایه.

از شوق دیدار هم‌ولایتی پیاده به سمت مقرشان راه افتادم. پدافند دور و اطراف باند بود. همین‌که پا به محل گذاشتم، ملخ‌های دشمن با چشم‌های شیشه‌ای براق سرزده ظاهر شدند. صدای پره‌های فولادی هلی‌کوپتر، لرزه به اندام آدم می‌انداخت. حیران و سرگردان میان درختان قطور پناه گرفتم. در همین حین متوجه رزمنده‌ای نوجوان با قد و قامتی کوتاه شدم، که کمی دورتر از من، با چهارلول پشت سرهم به سمت هلی‌کوپترها شلیک می‌کرد. بهت زده گفتم:

- این کیه؟ این جا چیکار می‌کنه؟ چقدر ماهره! چطوری این کارو

انجام می‌ده؟

از سر تجسس فاصله‌ام را با او کم کردم و با دقت به صورت رزمنده خیره شدم. با تعجب دیدم بچه محلم رضاست. صدایش زدم.

- رضا! پاهات به این پلان‌ها می‌رسه شلیک می‌کنی؟

بی‌اعتنا گفتم: «برو بابا! چی می‌گی؟»

- مرد حسابی، چرا فرار نمی‌کنی؟

اخم کرد و با عصبانیت گفتم:

- فرار کنم؟ بذار دخلش رو بیارم!

از دل و جرأت اش انگشت به دهان ماندم.



سیم‌های بی‌سیم‌ی که در پشت خط بالشکر ارتباط می‌گرفتیم، بار دیگر با شلیک خمپاره دشمن پاره شد. یکی از بچه‌های کاربلد هم سریع رسید و دوباره راه اش انداخت. خیلی دوست داشتم طرز وصل کردن سیم‌ها را یاد بگیرم. برای رسیدن به هدفم با رزمنده رفیق شدم، تا این‌که سریع قلق کار دستم آمد. روز بعد دو نفر از نیروهای مخابرات را ترک موتورم سوار کردم و به مقصدشان رساندم. تو راه برگشت تلفن قورباغه‌ای پیدا کردم. فوری برداشتمش و دور از چشم بقیه از ارتفاع بالا رفتم و با سیم‌چین سیم‌های تلفن را قطع و وصل کردم. برای آزمایش دستگاه با مخابرات سرخنکلاته تماس گرفتم. عبدالله رضایی کارمند مخابرات، گوشی را که برداشت. هیجان‌زده گفتم:

- سلام! من رمضان جرجانی پسر رجبم. می‌خواستم خبر خانواده مو بگیرم. اونا سالمن؟ بهشون سلام برسونید بگید، فردا بیان مخابرات زنگ می‌زنم.

صبح روز بعد با خانواده تماس برقرار کردم. همین‌که دلم آرام گرفت، به کله‌ام زد سخاوتی به خرج بدهم و برای دوستان نیز کاری بکنم. پس عده‌ای از بچه‌ها، به خصوص کسانی را، که تا حالا مرخصی نرفته بودند،

نوبتی پای تلفن نشاندم تا هر جا دوست دارند زنگ بزنند و حسابی از تلفن رایگان حظ ببرند. البته می دانستم با حماقتم ارتباط یک لشکر قطع می شود و این کار دیوانگی محض است، اما در برابر کودک درونم درمانده بودم.



یازده روز نبرد سخت و نفس گیر در ماووت عراق که با مشارکت نیروهای اتحادیه میهنی کردستان عراق انجام شده بود، سرانجام با پیروزی به پایان رسید. در همین ایام پیغامی برایم آمد.

- آقا مرتضی گفتن آگه بچه ها رو این جا نگه دارید تنبیه می شید. فهمیدم خرشان از پل گذشته و این دفعه مقاومت فایده ای ندارد و نخودنخود هر که باید به خانه خود برگردد. هنگام خدا حافظی و ترک منطقه، تقی پور یک دست پارچه کت و شلواری آورد و به دستم داد و گفت:

- این مال توئه بگیرش و برو، این یه دستوره!

ذوق زده جایزه ام را گرفتم و سرخوشانه همراه گروه ده نفره مان پریدم توی خودرو و به سنندج رفتم، تا با اتوبوس به سمت تهران و در نهایت به ولایت برگردم.

تو حیاط با صحنه عجیبی روبه رو شدم. روی سکوی خانه همسایه ام مادر شیخ ابراهیم، ناراحت و مضطرب کنار مادرم نشسته و پاهایش را دراز کرده بود. مادر ابراهیم پنجاه و خرده ای سال داشت. غافلگیر شدم و تا آخر خط را خواندم. با قدم های سنگین جلو رفتم و بعد از سلام و احوال پرسی، خودم را به بیراهه زدم و پرسیدم:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

مادر شیخ ابراهیم بغض کرده گفت:

- ابراهیم مارو ندیدی؟

- نه ندیدم!

- اصلاً ندیدی؟

- به جون خودم ندیدمش!

در عجب بودم چطورری از اخبار عملیات باخبر شده. آن قدر بی تابی می کرد حال منقلب شد و نزدیک بود بند را آب بدهم. اما سریع جلوی زبانم را گرفتم و با خودم گفتم:

- چه جووری حقیقت رو بگم؟ من نمی تونم تو چشمای مادر بیچاره

زُل بزنم و بگم...! از من برنمی آد. نمی تونم دلشو بشکنم. آگه منم نگم، حتماً یکی دیگه می گه.

مادر شیخ ابراهیم انگار به من شک داشت. اصرار کرد:

- گفتن ابراهیم پیش تو بود.

- من ندیدمش!

- مطمئنی؟

- شاید رفته بود منطقه‌ای دیگر. من خبر ندارم.

نگاه زن پر از التماس بود.

- نه، گفتند او آمده کردستان. تو اون جا بودی!

شیخ ابراهیم فرزند سوم از خانواده‌ای بسیار مذهبی، محصل رشته طلبگی بود. برادر بزرگتر از خودش محمود در گردان مسلم بود و برادر ارشدش احمد، از پاسداران اولیه جنگ به شمار می‌آمد. یک روز احمد و تعدادی از هم‌زمانش را در گردان دریایی دیده بودم، که با سروصورت‌های خونی از خط شلمچه برمی‌گشتند. آن زمان دشمن شلمچه را تک کرده بود. از احمد پرسیدم:

- چرا ریختن اینجوری شده؟

با صدای گرفته گفت: «نامردها بدجور ما رو زدن. داغون شدیم!»
گردان مسلم و صاحب عَلَيْهِ السَّلَام مخصوصاً صاحب، خیلی لطمه دیده بود. از دویست و خرده‌ای تن، پنجاه نفر برگشته بودند. تو این عملیات فرمانده گردان اکبر سهرابی^{۳۸} بچه محلم شهید شده بود. شهر مرزی شلمچه اهمیت استراتژیک برای دشمن داشت. رود کارون و نهر خین که از ابتدای آبادان، جزیره مینو و ابوفلفل سرازیر می‌شد، به ابوفلفل

۳۸. شهید اکبر سهرابی در سال ۱۳۴۲ در سرخنگلاته از توابع گرگان به دنیا آمد. با شروع جنگ عضو سپاه پاسداران شد. در دوران جنگ مسئول پدافند بود. پس از مدتی از طرف مرتضی قربانی فرمانده لشکر ۲۵ کربلا شد. در یکی از اعزام‌ها بر اثر بمباران شیمیایی دشمن، شیمیایی شد. اکبر سهرابی در مهرماه سال ۱۳۶۵ بر اثر ترکش به سر در منطقه هورالعظیم به شهادت رسید.

پیوست می خورد و از شلمچه عبور می کرد و به خرمشهر و فاو می رفت. شلمچه برای بصره نیز تهدید جدی بود. دشمن بعثی پانصد متر از منطقه را خاکریز زده و راه اش را بسته بود. خود شیخ ابراهیم را پیش از عملیات کربلای ده توی جزیره مجنون دیده بودم. گه گاهی پیش اش می رفتم. بچه زرنگی بود. هر وقت فرمانده گردان شان قصد بازدید یا سرکشی داشت، او هم دنبالش راه می افتاد. بیشتر اوقات که قایق مان کنار سنگر پهلو می گرفت، ابراهیم را در حال عبور از شط می دیدم. او و فرمانده اش دونفری توی نیزار می رفتند و از حال و روز بچه ها، غذا و امکانات شان جويا می شدند. شب شروع عملیات کربلای ده به مقرشان که تو گردان دیگر بود رفتم. شیخ ابراهیم عمامه ای سفید بر سر داشت و با لباس خاکی نظامی از من خدا حافظی کرد. دلم برای مادر ابراهیم می سوخت. خدا می دانست توی قلبش چه می گذشت. وقتی ناامید از در حیات بیرون رفت، به مادر و برادرم یحیی گفتم:

- شیخ ابراهیم شهید شده.

مادر با تعجب گفت: «چرا به مادرش نگفتی؟»

- نمی خواستم از دهن من بشنوه. شما هم چیزی بهش نگید.

مادر رازنگه دار خوبی بود. یقین داشتم به کسی حرفی نخواهد زد. چند روز بعد از بلندگوی مسجد، زمان تشییع پیکر شهید شیخ ابراهیم و دیگر شهدای کربلای ده را اعلام کردند.

روز وداع با شهدا مردم آبادی دست از کار کشاورزی کشیدند و با هر وسیله نقلیه ای که در اختیار داشتند پیاده ها را به شهر گرگان رساندند. حتی مینی بوس ها قید کرایه را زدند و مردم را به محل تشییع در شهر

گرگان بردند. جوانان روستاها فوج فوج به سمت شهر سرازیر می شدند. مردم برای شیخ ابراهیم و دیگر شهدا سنگ تمام گذاشتند. در میان ازدحام جمعیت، لحظه‌ای چشمم به مادر ابراهیم افتاد که خاموش و بی صدا دنبال جنازه پسرش حرکت می کرد. نه ضجه‌ای می زد و نه شکایت و مویه‌ای می کرد. انگار تمام بغض اش را فرو خورده بود.

شتر بخت

دنیای بیرون از جبهه خیلی زود دلم را زد و حوصله‌ام را سربرد. پس بی خیال مرخصی شدم و نیمه اردیبهشت، ساکم را برداشتم و از مسیر تکراری، انفرادی به جنوب و هفت تپه رفتم. سپس با خودرو، خودم را به مقر موتورلشکر ویژه ۲۵ کربلا، همان نقطه قبلی شلمچه رساندم. محل استقرارمان مقابل سه راهی مرگ، منطقه‌ای نیمه‌ماهوری پوشیده از نیزار و لجن‌زار و خاکریز بود. ترابری جنب خاکریزها قرار داشت. به علت شرایط نامساعد زمین، عوض نصب چادر سنگرهایی درست کرده بودند. اما محوطه خالی و سوت‌وکور بود. فهمیدم نیروها برای آوردن وسایل و تجهیزات جنگی که تو عملیات کربلای ده ماووت استفاده شده بودند رفتند.



سه چهار ماه گذشت؛ فصل گرم تابستان هم از راه رسید اما روزها هم چنان تکراری و کسالت‌بار می‌گذشت و هیچ اتفاق تازه یا قصه‌ای را به همراه خودش نداشت. سرانجام کاسه صبرم لبریز شد و در چهارم مرداد ۶۶ به ناچار مرخصی گرفتم و دست از پا درازتر به زادگاهم برگشتم.



هنوز عرق سفر روی تنم خشک نشده بود که، نامه‌ای از طرف دوستم

علیزاده به دستم رسید. او سال ۶۳ در پیرخضران بی سیم چی و حالا پاسدار و فرمانده شده بود. با هیجان پاکت نامه را باز کردم و متن را خواندم. بعد از سلام و احوال پرسی پیام گذاشته بود.

- جرجانی، سریع خودت را به کردستان برسان!

با این جمله مبهم فکرم به هزار راه رفت. دلم می خواست موشکی بروم و بفهمم چه کار مهمی دارد. دلم طاقت نیاورد؛ قید باقی مانده مرخصی را زدم و دوباره تک و تنها به طرف غرب اعزام شدم. این بار از سندج به مریوان رفتم؛ معرفی نامه ای گرفتم و خودم را به آدرس مورد نظر تو جنرال الله رساندم. تو محوطه پایگاه با وسواس داشتم حول و حوشم را دیدم می زدم که سرباز نگهبان جلو آمد. گفتم:

با علیزاده کار دارم.

دقیقه ای طول نکشید علیزاده با روی باز، لبخند زنان به سمتم آمد. تو نامه برایم نوشته بود پاسدار شده است. حتی رنجبر بچه محل و هم کلاسی اش را با خود آورده بود.



داخل پایگاه گردانی با بیش از سیصد نیرو بود. امکانات مختلف نظیر خودروهای مخصوص، تدارکات، حمل مهمات و غیره قرار داشت. روزها به تماشای گروه ضربت که برای درگیری به روستاهای اطراف اعزام می شدند می نشستیم. ضربت جنرال الله سه گروهان و هر گروهان سه دسته بود. دسته ویژه اش شهدا نام داشت که تعداد نیروهایش به ۱۷۰ نفر می رسید. هر گروه برای مأموریتی فرستاده می شد. من هر روز ناظر طلوع و افول خورشید و شنیدن صدای پرندگان از دل

کوه و کمر می شدم، بدون این که عملا کاری کرده باشم.
با گذشت یک هفته آب از آب نجنبد و من مثل آدم های عاطل و
باطل وسط محوطه جندالله و اتاق فرماندهی وول می خوردم. انگار برای
به دست آوردن محیط و مساحت منطقه آمده بودم. افکار منفی عینهو
خوره به جانم افتاده بود که رنجبر پیدایش شد و گفت:
- جرجانی، قراره منو علیزاده از این جا بریم؛ فرمانده می خواد شما رو
جای خودش معرفی کنه.

از حرفش یکه خوردم. اما هنوز صحبتش را تمام نکرده بود که،
زمزمه ای به گوشم خورد. از سر کنجکاوی سرم را برگرداندم، حواسم
رفت به سمت بچه های گرگان بالاخص تاجیک و عقیل عرب، اهل
روستای جلین. تاجیک جزو نیروهای تدارکات بود. آن ها زیرچشمی ما
را می پاییدند و به گمانم زیرلب غُر می زدند. نرم نرمک داشتم به یقین
می رسیدم که بین این ها شکراب است. با خُلُقِ تنگی که در علیزاده
سراغ داشتم، احتمال بعضی از حوادث را می دادم. او روابط عمومی
خوبی نداشت. در عوض، رنجبر فرد مطیعی بود. برای کندوکاو قضیه
بچه ها را صدا زدم. آن دو سریع به طرفم آمدند. گفتم:

- چرا توی گروهان این قدر جروبحثه؟
عقیل عرب با قیافه درهم گفت:

- این علیزاده خیلی پرروئه. ما بسیجی هستیم، اما اون فکر می کنه
نوکرشیم. حرصم رو جوری درآورد، نزدیک بود خونش رو بریزم.
هاج و واج ماندم و تازه دوزاری ام افتاد و متوجه شدم، دلیل دعوتم به
جندالله چه بود. در جواب عقیل گفتم:

- اون قصد داره بره. به جاش من از سرخنکلاته اوادم، گردانو تحویل بگیرم.

به هیجان آمد و گفت: «چی می‌گی! مردانه همینه؟» تبسمی زد.
- آره، این هفته دندون رو جیگر بذار؛ هر چی می‌گه گوش کن!



علیزاده پستش را به من سپرد و خداحافظی کرد رفت. البته دلیل انتخابم تنها این موضوع نبود. من برای خودم کسی بودم. علیزاده توانمندی مرا سال ۶۳ در کردستان با چشم غیر مسلح دیده بود. پس از تحویل گرفتن پست، ابتدا چانه گرم کردم و به بچه‌ها آشنایی دادم و بعد به اتاقم رفتم. اینجا همه نوع امکانات، از صندلی و بی‌سیم گرفته تا تادارکات، تخت، اسلحه و عصا یا چوبدستی فراهم بود. پیش از این تصور می‌کردم عصا بدرد دوران پیری و کهولت می‌خورد. ولی حالا پی بردم، هنگام بالا رفتن از ارتفاع سرسخت کردستان، عین معجزه موسی عمل می‌کند. از میان امکانات رفاهی، تخت تو اتاقتک همه بچه‌ها بود و کسی روی زمین نمی‌خوابید. اتاقی هم که من در اختیار داشتم به شکلی بود، که اگر پرسنلی برای دادن گزارش آمار مزاحم نمی‌شدند، جان می‌داد برای لم دادن و آواز خواندن.

ماجراهای گروهان ضربت

در اولین مأموریتیم بچه‌ها را برای کمین در پایگاه روستاهای گلان، جویین و الله‌اکبر، که در فصل زمستان ضدانقلاب مدام به این نقطه حمله می‌کردند بردم. با گروه ضربت مان بلافاصله برای نجات نیروهای گرفتار شده وارد عمل شدیم و کلی گلوله روی سر دشمن ریختیم و پیروزمندانه برگشتیم. اما تا خواستیم نفسی تازه کنیم مأموریت جدید را اعلام کردند. گویا ضدانقلاب عملیاتی انجام داده بودند. من و فرمانده گردان نخچه‌ای بلافاصله سوار خودرو شدیم و به طرف محل درگیری حرکت کردیم. در راه نخچه‌ای گله‌کنان گفت:

- ولی کار مانگه داشتن جایی نبود.

نزدیک روستای گلان مسلح از خودرو پایین پریدیم. من مجهز به سلاح بودم. بندحمایلم چهارده خشاب صد و بیست‌تایی داشت و بر تن اسلحه‌ام، خشاب هفتصد و پنجاه‌تایی بود. دو بی‌سیم چی نیز کنار دستم بودند. به همراه نیروهایم با احتیاط، از گوشه‌کناره‌های روستا می‌رفتیم که چشمم به گروهی از سربازان خودی خورد. آن‌ها به شکل پراکنده از روی صخره‌ها پایین می‌آمدند. وقتی نزدیک شدند با قیافه‌های باخته گفتند:

- رفتیم سراغشون ولی گیر افتادیم.

از این اتفاق کمی به هم ریختم. ولی بلافاصله بر خودم مسلط شدم و به بچه‌ها مأموریت جدیدی دادم. در این بین متوجه پسر نوجوانی با پای برهنه شدم. صدایش زدم:

- بیا این جا بینم!

با چهره‌ای ناراحت و دمغ جلو آمد و گفت:

- نامردا یه پسر بچه‌ای رو با قناسه زدن. داغونمون کردن!

با تعجب پرسیدم: « بچه کجایی؟ »

- گرگان.

- کجای گرگان؟

- نصرآباد.

جا خوردم و گفتم: « نصرآباد؟! اتفاقاً دختر عمه‌ام، مادر بزرگ بلور، کل بستگان بابام اون جا زندگی می‌کنن. از بیجگی هروقت از مدرسه تعطیل می‌شدم می‌اومدم نصرآباد. ابوالفضل احمدی رو می‌شناسی؟ »

- آره، فامیلمونه!

حتی تعداد دیگری از اهالی روستا را نام بردم شناخت. پسر گفت:

- از تشنگی گلوم خشک شده.

به بچه‌ها گفتم: « براش از چشمه آب بیارید! » دوباره از او پرسیدم:

- از کدوم گروهی؟

- گروه ضربت کما سی هستیم. اومده بودیم کمکشون کنیم، افتادیم

توی تله.

دلگرمش کردم.

- نگران نباش ما آماده‌ایم!

از آن جایی که قبل از ورود به محل درگیری فرمانده آمار دشمن را به من داده بود، به بچه‌ها سفارش کردم:

- ضدانقلاب‌ها، داخل شیارن؛ برید گلوله بریزید و برگردید! فقط یادتون باشه، فرار نیست ما این جا رو نگه داریم. بدرد ما نمی‌خوره. آگه این کارو بکنیم، هر چی نیرو تو جبهه داریم، باید بیاریم تو کوهستان بچینیم.

نیروهای بالادست مان علی نژاد و نخچه‌ای، حسین عرب، یوسف نژاد قبلاً تذکر داده بودند:

- فقط کمک می‌کنید، نجات می‌دید و برمی‌گردید.

درین نیروها رحیمی از بچه‌های علی آباد، با آن که پشت لبش سبز نشده و هنوز بچه بود، اما شجاعت عجیبی داشت. پدرش ژاندارم بود. از جرأت و جسارتش خیلی خوشم می‌آمد. هرچند کمی شر به نظر می‌رسید. بچه‌ها می‌گفتند اولات شهرش بود. هر وقت برخلاف میلش دستور می‌دادم، بلافاصله به رگ لاتی‌اش برمی‌خورد و جواب سربالا می‌داد. من با تمام قلدری‌اش قبولش داشتم. پس با اطمینان کامل، تفنگ قناسه را تو دستش گذاشتم، تا برود دخل ضدانقلاب را در بیاورد. رحیمی سلاح را محکم گرفت و با هیجان به آن خیره شد. حمزه‌ای گفت:

- ولی حرفتو گوش نمی‌ده.

آرام و خون سرد گفتم:

- اینا برامون بهترین. آگه جوابت رو می‌ده، از شجاعتشه.

بعد هم فوری از تخته سنگ‌ها بالا رفتم. بچه‌ها نیز پشت سرم آمدند و در میان صخره‌ها مستقر و با جسارت به دشمن حمله‌ور شدند. محوطه یکسره تیراندازی بود. هر آن امکان داشت ضدانقلاب مثل جن، از لای سنگلاخ‌ها ظاهر شوند و نارنجکی پرتاب کنند و ما قادر نبودیم شناسایی‌شان کنیم. آن‌ها داخل روستا تعدادی مخبر داشتند و مطلع بودند ما داریم می‌آییم. در این حین نگاهم به رحیمی افتاد که با دوربین قناسه مثل یک صیاد حرفه‌ای دشمن را هدف می‌گرفت و به درک واصل می‌کرد. انگاری گنجشک می‌زد.

بعد از ساعتی درگیری و زهرچشم‌گرفتن از ضدانقلاب، بدون کشته و زخمی از ارتفاع سرازیر شدیم. پایین که رسیدیم، نیروها را جمع کردم بینم کسی از قلم نیفتاده، دیدم رحیمی هنوز روی ارتفاع دارد شلیک می‌کند. صدایش زدم:

- بیا پایین می‌خوایم برگردیم.

اما محلم نگذاشت و به هدف‌گیری ادامه داد. داد زدم:

- گمشو بیا دیگه!

هیجان‌زده گفتم: «صبر کن چند تا دیگه بزنم» ناچاراً تیری زیرپایش شلیک کردم. البته شانس آوردم تو دستش قناسه بود، اگر مسلسل داشت مرا با خاک یکسان می‌کرد. وقتی رحیمی از ارتفاع پایین آمد و خیالم از او راحت شد، ساعت دو بعدازظهر هر یک از گروه‌های مختلف شرکت‌کننده تو عملیات به محورهای خود برگشتیم.



دو بی سیم چی ام ملک^{۳۹} اهل اوزینه^{۴۰} و نصرت زاده بچه چالوس بودند. ملک از زمانی که سوم دیبرستان را ول کرد و به جبهه آمد چریک شد. او خوش پوش بود و همیشه لباس رنگی می پوشید و آستین ها را تا آرنج تا می زد. از تیپ و هیكلش خیلی خوشم می آمد. ملک علاوه بر ظاهر شکیل، بسیار تیز و خستگی ناپذیر بود. آدم با دیدنش فکر می کرد اهل کردستان است. شجاعت عجیبی داشت. بی سیم PCR ۷۷^{۴۱} سنگین، بند حمایل و دوازده تا خشاب را همیشه با خودش حمل می کرد و مثل قوچ از صخره ها بالا می رفت. در فراز و نشیب ها مدام هم پای من بود. کلت منورم نیز تو دستش بود. شب ها در صورت نیاز شلیک می کرد. به علت داشتن زور بازوی فوق العاده اش، برای مزاح قاطر صدایش می زدم. هر دفعه که بچه ها از ارتفاع بالا می رفتند، به ملک می گفتم تو هم برو، نه نمی آورد.



تو افاق فرماندهی جز من و جانشینم گل محمدی که مدام در حال رفت و آمد بود، مزاحم دیگری نداشتم. اما برای عملی کردن نقشه ام، لازم بود از امنیت دوروبرم نیز مطمئن شوم. پس با احتیاط اطرافم را برانداز کردم. بعد از این که خاطر ام آسوده شد سروکله ی موجود زنده ای پیدا نیست، کنار بی سیم شلاقی نشستم و دماغم را عینهو گیره گرفتم و با تغییر صدا به فرکانس ملک رفتم.

— ملک! ملک! تو در محاصره هستی!

۳۹. ملک، این مرد ایثارگر و شجاع بعد از جنگ بر اثر بیماری فوت شد.

۴۰. دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان گرگان، استان گلستان.

۴۱. به این نوع بی سیم در کشور فاتح می گفتند. اما در جبهه بیشتر به اصطلاح اختصاری معروف بود. سازنده آن کشور آلمان بود. این بی سیم به شکل کوله پشتی و یا روی کمر بسته و حمل می شد و نیاز به دکل مادر یا مرکز پیام نداشت. مختصراً به صورت شبکه عمل می کرد.

چیزی که می خواستم سریع اتفاق افتاد و بی سیم اصلی لشکر زنگ خورد. گوشی را فرز گرفتم. ملک بود. با دلهره گفت:

- به بابا بزرگ بگو تو محاصره افتادیم!

صدایم را به حالت عادی برگرداندم و گفتم:

- نگران نباش هیچ غلطی نمی تونن بکنن!

بعد به اتاقم، سروقت تلفن شلاقی برگشتم و با تغییر صدا، دوباره ارتباط برقرار کردم.

- ملک، ملک، به پدر بزرگ گزارش دادن تو محاصره هستین!

ملک هم دو مرتبه به بی سیم اصلی لشکر زنگ زد.

- ما تو محاصره هستیم!

گفتم: «چیزی نیست نترس؛ نمی تونم کاری براتون بکنم!»

فردا شب همین بازی را ادامه دادم و بارها ملک ملک گفتم و پیام

هشدار ارسال کردم. او نیز نگران و مضطرب واکنش نشان می داد. تا

این که در آخرین تماس تلفنی درخواست کمک کرد. گفتم:

- باشه فلان ضلع رو باز کن دارم می آم.

به نصرالله نژاد، دیگر بی سیم چی ام پیغام دادم:

- اسلحه رو بگیر سه نفری بریم بالا.

خشب هشت هفتاد و پنج تایی را، که تو کل گردان تنها دارنده اش

بودم، دور کمر و حمایل بند را قسمت بالاتنه، روی لباس کردی ام بستم

و به مدد چوبدستی از ارتفاع بالا رفتیم. دقایقی که گذشت، تو مسیر

حرکت مان به باغ انگوری رسیدیم. با دیدن خوشه های خوش رنگ

و فریبنده، آب دهان مان راه افتاد و به دور از چشم صاحب باغ از خودمان پذیرایی کردیم و سپس به راه مان ادامه دادیم. پس از چهل دقیقه صخره نوردی وقتی به محل اقامت بچه ها رسیدم، رنگ رخسار ملک از دیدنم شکفت. گفتم:

- دیگه نترس ملک!

بچه ها شگفت زده، آمدنم را به فرماندهی مرکز مخابره کردند. نیت من هم دقیقاً همین بود. موقع خدا حافظی داشتم برمی گشتم، با گوش های خودم شنیدم که بچه ها می گفتند:

- آه، چه فرمانده شجاعی!

حالم از تعریف و تمجیدهای اغراق آمیزشان جا آمد و کیف کنان از بلندی پایین رفتم. تنها دل نگرانی من در هنگام برگشت، ضدانقلاب بود که اگر غافلگیر می کردند، معنی چاه کندن برای دیگران را عمیقاً می فهمیدم. اما بخت یارم بود و ضرب المثل این ساعت جواب نداد.



روزهای پایانی اسفند ۶۶ مأموریت بعدی مان را ابلاغ کردند.

- برید محور دیزلی و تته!

دیزلی از ارتفاعات بلندی داشت، اما تته نیمه دشت بودند. نفوذ یک نوع از ضدانقلاب به نام «رزگاری» نرسیده به سید صادق گزارش شده بود. تو این منطقه ۱۵۰ نفر از گروهان مان، از قبل و به شکل پراکنده حضور داشتند، اما دائم مورد اذیت و آزار این دسته از اشرار قرار می گرفتند. پس از دریافت پیام سریع آماده شدیم و به همراه معاونم گل محمدی، شتابزده از جندالله به طرف محل حادثه حرکت کردیم.

این نقطه نیمه‌مرزی در مقابل کشور عراق قرار داشت. طول ارتفاع دیزلی تا پاوه و هزارقله ادامه پیدا می‌کرد. در پای ارتفاع دره‌ای آب‌رو قرار داشت. رد پای ضدانقلاب را می‌شد تو‌وجوب به‌وجوب منطقه دید. نیروهایی که تو این نقطه مرزی مستقر بودند، سنگرهای مجزایی برای خودشان درست کرده بودند. سنگر اختصاصی ما نیز در همین مکان بود. بچه‌ها روی سقف آن الوار چیده بودند. بعد از بررسی و تماشای منظره‌های چشم‌نواز و مرموز، به سراغ فرماندهان رفتیم و خودمان را فقط به آن‌ها شناساندیم و هدف مأموریت‌مان را شرح دادیم.



روزها من و معاونم گل محمدی، تو دمای زیر صفر منطقه و دور از چشم نیروها، به شناسایی می‌رفتیم تا کسی به نیت‌مان پی نبرد. پس از به‌دست‌آوردن اطلاعات، دونفری در گوشه‌ای دنج چمباتمه می‌زدیم و نقشه‌مان را با تکه چوبی روی خاک پیاده می‌کردیم. طبق بررسی‌هایی که در این مدت انجام دادیم، سرانجام به این نتیجه رسیدم، اگر نیروهایمان را به این ناحیه منتقل کنیم، ضدانقلاب همه‌شان را تارومار خواهند کرد. چون رزگاری‌ها و دارودسته‌شان ساختمانی تو این منطقه داشتند. آدم با دیدن‌شان وحشت می‌کرد. طوری، آنی ظاهر و غیب می‌شدند، آدم شک می‌کرد آدمی زاد باشند. البته این گروهک‌ها قوانین و اخلاق ویژه خودشان را داشتند، اما در هدف هماهنگ بودند. مقصود همه‌شان نابودی ما بود. شش‌هفت روز به همین منوال گذشت، فرمانده سپاه دستور داد:

- باید این عملیات انجام بشه!

من و گل محمدی و فرمانده گردان نخچه‌ای بچه گیلان، علی نژاد اهل گیلان، یوسف نژاد و مسئول عملیات حسین عرب اهل ساری فوری اکیپی تشکیل دادیم. برای این‌که با دست پر برای عملیات حاضر شویم، من و گل محمدی و چند تن از رزمنده‌ها شناسایی را از سر گرفتیم. یک روز دوبه‌دو و به شکل متفرق از صدوپنجاه متری ارتفاعی که ضدانقلاب مستقر بودند، داشتیم داخل دره می‌رفتیم که بچه‌ها اشاره کردند برگردیم. گفتم:

- چی شد؟

با انگشت مخفیگاه ضدانقلاب را نشان مان دادند.

- از سمت دیگه دارن محاصره تون می‌کنن.

چشم باز کردیم، دیدیم ضدانقلاب عینهو مارمولک دارند از شیار بالا می‌آیند. آن‌طور که عیان بود، تمام تقلاي خودشان را می‌کردند توی تله بیندازندمان. گروهک‌ها طبق قوانین و ضوابط‌شان، همیشه زهرشان را می‌ریختند و بعد فلنگ را می‌بستند. اما این دفعه، روز روشن تعقیب مان کردند. من هم بیکار ننشستم و بالفور بی سیم زدم و هر آن‌چه را دیدم به فرماندهان گزارش دادم.

بعد از این اتفاق دور هم نشستیم و فکرهایمان را روی هم چیدیم.

- آقا بیاید اعلام کنیم با یه گروه ۲۰۰ نفره ترتیب این عملیات رو بدیم. پرسیدند: «چطوری؟» گفتم: «سه گروه تشکیل بدیم. یه گروه رو بفرستیم جلو تا نزدیک‌های ساختمونشون برن و از پشت مقرشون نازنجک پرتاب کنن. گروه دوم تیربار بیندشون. گروه سوم آرپی جی شلیک کنن مقرشون نابود بشه. ما هم هر دو نفر، رهبری یه گروه رو به

عهده بگیره.»

عده‌ای با نظر من موافقت و بعضی‌ها مخالفت کردند. برای رأی نهایی با عقبه ارتباط گرفتیم. در جواب مان گفتند:

- اصلاً صلاح نیست این همه نیرو به این جا بیاد.

یکی دو روز بعد خود فرماندهان از عقبه آمدند و گفتند:

- ما رو شناسایی کردن عملیات منتفیه!

بله، کاشف به عمل آمد داخل نیروها جاسوس گذاشته بودند. با وجود برملا شدن حقیقت، از تصمیم فرماندهان خوشم نیامد و در جواب شان گفتم:

- شما سی نفر را به ما بدید ما با همین تعداد انجامش می‌دیم.

بعد هم برای انتخاب بچه‌ها به سراغ نیروها آمدیم.

- بچه‌ها، ما سی نفر را می‌خوایم برای عملیات. طبق نقشه این گروه باید سریع با آرپی جی، تیربار و نارنجک حمله کنن و برگردن عقب. ممکنه هیچ کدومتونم سالم برنگردین.

یک دفعه هشتاد نفر داوطلب شدند. در حالی که به شدت هیجان زده بودم، بی‌معطلی خبر را به گوش فرماندهان رساندم. اما آن‌ها شدیداً مخالفت کردند و من به همان سرعت که خبر برده بودم خیط شدم و برگشتم. به بچه‌ها گفتم:

- شرمنده! دستور دادن از هر شهری که پنج تا نیرو داره، فقط یه نفرشون می‌تونه بیاد.

از میان بچه‌های بابلسر مهدی علیجان‌زاده، حسین غلامی و مهدی را برای عملیات دست‌چین کردم. سرانجام با ۱۵ نفر نیرو

به سمت نقطه هدف راه افتادیم. درحالی که من بدون در نظرگرفتن عوارض جانبی، سناریوی فیلم اکشن را تو ذهن کودکانه ام می نوشتم و برای بزن بزن لحظه شماری می کردم، رزمنده های گردان زیر برف سنگین زمستان، دوسه نفری با قاطر و به مشقت، نفت و آب و خوراک دو ماه خود را یک جا تحویل می گرفتند و به سنگرشان روی ارتفاع می بردند. تردد در این مکان غیرممکن بود و نیرو نمی توانست عقب بیاید. صورت کوهستان از شدت برف به رنگ میت درآمده بود. سنگر بچه ها روی سرشان خوابیده و صورت هایشان یخ زده بود. توی عمرم چنین برفی ندیده بودم. نخچه ای فرماندهی گردان که فردی روشن فکر بود، نمی خواست به راحتی نیروهایش را از دست بدهد. او به انجام این عملیات بدبین بود. حتی زمانی که از بالا دستور انجام عملیات رسیده بود، اعتنایی نکرد. من هم تحت تأثیر نخچه ای کم کم از عملیات دلسرد شدم. حالا همه مان دودل و منتظر نشسته بودیم تا ببینیم آخر این داستان به کجا می کشد. تا این که از کردستان فرمان رسید:

- عملیات ایذایی لغو شود.

از شنیدن خبر نفس راحتی کشیدم و با وجدانی آسوده نیروهایم را جمع کردم و برگشتم.



دوسه روز بعد از لغو عملیات متوجه شدم، یک عده از بچه ها، دیگر جواب سلامم را نمی دهند. انگار از من طلب کار بودند. موقع بازی فوتبال و والیبال نمی خواستند سر به تن من باقی بماند. از بین دو بسیجی بابلسری، حسین غلامی از همین ناراضیان بود. این دو نفر

دانش آموز پایه سوم راهنمایی بودند و با هم به جبهه اعزام شدند. زمانی که بچه‌ها پشت سر هم می‌آمدند و از من مرخصی می‌گرفتند، حسین پیشم نیامد و خونسرد و بی‌اعتنا برای خودش می‌گشت. رفتارش غیرعادی و مشکوک بود. فکری شدم و به آقای پرسنلی گفتم:

- برادر، حسین از کی مرخصی می‌گیره؟

- از من!

به غرورم برخورد.

- من باید بهش مرخصی بدم نه تو، این رو به معاونم اعلام کن!
برای فرستادن بچه‌ها به مرخصی، من و معاون و فرمانده باید امضاء می‌زدیم. مسئول پرسنلی سرش را پایین انداخت و گفت:

- باشه!

بچه‌ها فوری به حسین خبر دادند.

- تو باید بری پیش جرجانی.

گردن کشید و گفت: «منت هر کیو بکشم منت اون رو نمی‌کشم.»
دو سه روز بعد، این دو نفر تسویه حساب کردند و به زادگاهشان مازندران رفتند. من هم برای رفع کینه و کدورت، نامه‌ای برایشان نوشتم. در بخشی از نامه آوردم:

- در انتخاب افراد برای عملیات، من کاره‌ای نبودم. نمی‌توانستم هر دو نفر شما را به کام مرگ بفرستم. برایم دردناک بود فقط از یک شهر نیرو ببرم. ما باید به عدالت برخورد می‌کردیم.

جواب نامه خیلی سریع به دستم رسید:

- آقای جرجانی، ببخشید گوش به دستورات شما نمی‌دادیم. حق

با شماست؛ اگر حسین کشته می‌شد، چطور می‌توانستم تو روی پدر و مادرش نگاه کنم. ما دو نفر با هم آمده بودیم و بایستی دو نفری برومی‌گشتیم.



هر وقت با زیرپوش سفید می‌خوایدم یک اتفاقی برایم می‌افتاد. از آن جایی که، سرم درد می‌کرد برای دردسر، دوباره با شلوار نظامی و زیرپوش روی تخت دراز کشیدم. ساعت یازده شب، تازه داشت چشم‌هایم گرم می‌شد در اتاقم به صدا درآمد. خمیازه‌کشان گفتم:

- کی... ی...ه؟! -

- نخچه‌ای هستم.

- سراسیمه از جا می‌پریدم.

- شما برید من لباس می‌پوشم می‌آم.

اما او با صدای مضطرب گفت: «پوش دیگه!» معلوم بود خیلی عجله دارد. تندی پیراهن نظامی پوشیدم و در را باز کردم. نخچه‌ای با حال آشفته گفت:

- آمبولانس و دوشکارو آماده کن، بی سیم‌چی مَلِکم با خودت بیار

باید بریم روستای نی!

گفتم: «بسم‌الله! باز ما با زیرپوش خوابیدیم!»

از جندالله تا روستای نی پنج کیلومتر راه بود. این ساعت شب تو فضایی تاریک و مبهم، حتی فیلم‌ساز و کارگردانی می‌خواست این فیلم را بسازد، دست نگه می‌داشت صبح شود. بالاچار خودروها را آماده کردم. نخچه‌ای فرزند پرید پشت فرمان تویوتای پاتکی و گفت:

- سریع سوار بشید!

من جلو کنار دست فرمانده نشستم، ملک عقب خودرو پشت دوشکا ایستاد. نخچه‌ای بدون چراغ، گاز خودرو را گرفت و مثل جت روانه جاده مریوان شد. به اولین گردنه که رسیدیم پایش را گذاشت روی ترمز، چراغ روشن شد. از ترس نفسم داشت بند می‌آمد. حس کردم الان است با موشک ضدانقلاب منهدم شویم. ملتمسانه گفتم:

- پاروی ترمز نذار احمد، شلیک می‌کنن!

احمد نخچه‌ای بی‌توجه به حس و حال، هم‌چنان با سرعت صد تو جاده می‌راند. به گردنه دوم که رسیدیم، همان حرکت را تکرار کرد. از وحشت زهره‌ام داشت آب می‌شد. یاد رانندگی حسن گلچین افتادم. تا حالا این اندازه نترسیده بودم. از این‌که عقب ماشین نفتم بنشینم، سخت پشیمان بودم و به خودم لعنت می‌فرستادم. لااقل کمتر زجر می‌کشیدم.

پس از لحظاتی نفس‌گیر به روستای نی رسیدیم. بلافاصله از خودرو پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم. افسر نگهبان با دیدن مان جلو آمد و احترام نظامی گذاشت. من که احترام و این چیزها سرم نمی‌شد، رفتم توی محوطه خاکریز و به افسر گفتم:

- چی شده؟ موضوع چیه؟

- سرهنگ یوسف‌پور فرمانده ژاندارمری مریوان، موقع رفتن به بازدید تو کمین افتاد؛ خودش، راننده، محافظ، دوشک‌چی اش هدف خمپاره دشمن قرار گرفتن. گویا به پاهاشون زدن. شایدم گلوله به کمر و نخاع‌شان خورده باشه. الانم شدیداً مجروح هستن.

ملک بچه نترسی بود. به توانایی اش ایمان داشتم. فوری صدایش زدم:

- ملک، پیر پشت دوشکا!

به راننده هم سفارش کردم:

- می رید مجروحین رو سریع سوار آمبولانس می کنید می آرید.

ملک با تعجب پرسید: «می خوای چیکار کنی؟»

- باید زخمی ها رو هر چی زودتر به بیمارستان الله اکبر مریوان

برسونید!

- دوازده شبه ضد انقلاب می زنه!

- چاره ای نیست ملک، وگرنه هر چهار نفرشون از دست می رن!

برای کسب اجازه رفتم پیش نخچه ای و گفتم:

- می خوام بچه ها رو بفرستم اون جا.

توی خودش بود و حرفی نزد. فهمیدم از فیلم اکشن بدش نمی آید.

از پیشش برگشتم به راننده آمبولانس گفتم: «می آفتی جلو!» به ملک نیز

سفارش اکید کردم: «بی سیم ات روشن باشه!»

از روستای نی تا بیمارستان الله اکبر دوازده کیلومتر راه بود. به پایگاه

ژاندارمری سپردم:

- شما فقط کمین بذارید و جاده رو تأمین کنید!

با این اوضاع قاراشمیش روز جرأت نمی کردیم چنین ریسکی بکنیم،

چه برسد به شب. نمی دانم چرا به خودم مطمئن بودم. نیروهای ژاندارمری

حیرت کردند. به بچه ها گفتم:

- سریع سوار بشید راه بیفتید!
قبل از این که ملک پا تو خودرو بگذارد گفتم:
- نترس، تو شجاعی! آگه توی آسمون ستاره داشت به شرق یا غرب
می رفت بزنش. یادت نره فقط با بی سیمم در ارتباط باش.
از عواقب کار هیچ نگرانی نداشتم. چون نه جزو ژاندارمری و نه ارتش
بودیم بازخواست مان بکنند. ما نیروهای مردمی، در صورت تشخیص
خودمان وارد عمل می شدیم. آن ها خدا حافظی کردند و رفتند. من هم
پیش نخچه ای ماندم.



صبح فرمانده نخچه ای خیلی عصبانی و بدعنع بود. فهمیدم دوباره
گزارشی دریافت کرده. این دفعه ضدانقلاب به اطراف روستای نی،
همان پایگاهی که به ماشین یوسف نژاد شلیک کردند هجوم آوردند.
پایگاه تقاضای نیروی کمکی کرده بود. نخچه ای هم که علاقه زیادی
به جنگ چریکی و تک نفره داشت، به جای درخواست یک تعداد نیرو،
از چند نفرمان خواست با او برویم. معلوم نبود در ما چه می دید. ما هم
اطاعت کردیم و رفتیم؛ سیصد چهارصد گلوله دوشکا روی سرشان
خالی کردیم و به پایگاه مان جنرال الله برگشتیم. معاون با دیدن من از
ملک پرسید:

- دیشب کجا رفته بودید؟

ملک گفت: «دیشب قِسر در رفتیم. از ترس قلبمون داشت از جا
کنده می شد. چرا از خودش نمی پرسید؟»
لبخند زدم و ماجرا را مو به مو برای معاونم تعریف کردم.



خبر آوردند: «فرمانده سپاه می‌خواهد برای بازدید بیاد.» نخچه‌ای به محض شنیدن خبر جیم شد. گفتم: «برای چی فرار می‌کنید؟»
فرمانده رنگش برگشت و گفت:
- من آگه باشم، مجبورم غذایی پیشش بذارم که نیروی من رنگش رو نمی‌بینه. وجدانم اذیتم می‌کنه.
سعی کردم راضی اش کنم.
- بابا، حالا مهمونه دیگه؛ تو خونه هم، غذای خوب رو واسه مهمون می‌ذارن.
اما نخچه‌ای برای حرف‌هایم پیشیزی ارزش نگذاشت و کار خودش را کرد.



هنگام سرکشی و کمک‌رسانی به دهات و پایگاه‌های مختلف، حسین عرب از راه رسید و با حال پریشان و به‌هم‌ریخته گفت:
- از اطلاعات مریوان خبر دادن، گروهک‌ها قصد دارن به سه تا از روستاهامون حمله کنن.
یکی از روستاها تو محور کردستان بود. فوری برگشتم به پایگاه و برای روستاهای هدف نیرو آماده کردم. به معاونم حمزه‌ای سفارش کردم:
«تو با این دسته برو، آگه منافقین اومدن، زمین و آسمون رو براشون خون کنید.» به امید مؤمنی هم گفتم:
- خودت فرماندهی کن!

من نیز که عادت به ماجراجویی داشتم، با ۶۰ نفر از نیروهایم به طرف روستای سوم حرکت کردم. تا مقصد، شش هفت ساعت راه بود. در حین گذر لباس نظامی‌ام را درآوردم و لباس کردی پوشیدم. برای این که راحت تر از بین صخره‌ها جابه‌جا شوم و پاهایم یخ‌نزد، «پوزوانه» یا ساق‌بند هم دور ساقم پیچاندم. به پایگاه که رسیدیم چشمم به بی‌سیم‌چی اهل بندرگز^{۴۲} افتاد که با شجاعت و جسارت گزارشی برای ما فوقش مخابره می‌کرد. از رفتارش متعجب ماندم. در ادامه‌ی مأموریت از پایگاه به سمت محل درگیری رفتیم. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. ما هم شب در همین مکان ماندیم.

دم صبح بی‌سیم‌زنک خورد. حسین عرب بود. بالحن گرفته گفت:
- به روستایی که فکرش رو نمی‌کردیم حمله شده.

اعصابم به هم ریخت.

- چرا به من اطلاع ندادی؟ من ۶۰ نفر با خودم آورده بودم.

یکهویی دچار ترس و توهم شدم. با خودم گفتم:

- نکنه بیان ما رو محاصره کنند!

برای این که کم‌نیاورم و مغلوب اوهام نشوم، پیشنهاد دادم:

- بیایید به خونه‌خرابه‌ها شلیک کنیم، شاید حساب کار دستشون

بیاد.

ناگهان فرمانده نخچه‌ای با قیافه‌ای ناراضی از راه رسید، ولی چیزی نگفت. او همیشه کم حرف می‌زد. شاید هم نخواست در کار حسین

۴۲. شهری ساحلی در کنار دریای خزر است. بندرگز از توابع بخش مرکزی و مرکز شهرستان بندرگز، در غرب استان گلستان واقع شده. از شمال به خلیج گرگان و شبه جزیره میانکاله در دریای خزر از شرق به کردکوی، از غرب به گلوگاه و بهشهر متصل می‌شود.

عرب که مثل خودش مستقل بود دخالت کند. حسین از حاجی رهنما و نخچه‌ای از شمس، دستور می‌گرفت. او بدون هیچ صحبتی با عجله رفت و تعدادی از مخبرها و جاسوسان گروهک‌ها را، که قاطبی روستاییان بودند با چک و لگد شدیداً تنبیه کرد. ضدانقلاب پس از دیدن سرنوشت نوچه‌هایشان، مجبور شدند هفت هشت نفر از بچه‌های به اسارت گرفته‌مان را آزاد کنند.



این دفعه روستایی به نام مرغداری که در هشت کیلومتری مریوان قرار داشت تو محاصره گروهک‌ها افتاد. من به همراه اکیپم، بالاخص دوشک‌چی و بی‌سیم‌چی ام‌غلامی به سرعت خودمان را به محل حادثه رساندیم. روستا ظاهر ساده‌ای داشت. جنس بناها از گل بود. دام و طیور ساکنین نیز به فاصله نزدیک و چفت محل زندگی‌شان قرار داشت. در انبارگاه یکی از اهالی، رابطین اطلاعات دستگاه چاپ اسکناس پیدا کرده بودند. من و گروهم در حالی که محو تماشای سوژه بودیم، ناگهان کردها محاصره‌مان کردند. غلامی هم هول کرد و ماشه تفنگ را کشید. اما از بخت بی‌ریختش گلوله به سنگ خورد و دوباره کمانه کرد و به پای مرد گُرد خورد. در همین حین بی‌سیم زدند:

- سریع جاده رو ببندید یکی داره می‌آد.

از فرد مظنون هیچ اطلاعی نداشتیم. فقط دوشکا و مینی‌بوس را حاضر کردیم و به جاده خیره شدیم. بیکهو دیدیم به جای آقا، خانمی را گرفتند و دارند می‌آورند. این طور که می‌گفتند، زن مسئول همین گروهک بود و از سنندج به مریوان آمده بود.



از آن جایی که غلامی نیروی بسیجی بود و بیش از سه ماه در جبهه خدمت می کرد، با مسئولان بالا صحبت کردیم و بعد از توافق آن ها به غلامی گفتیم: حالا که سه ماه جبهه ت تموم شده، می تونی تسویه کنی بری. شاید این جوری بهتر باشه. غلامی هم طبق خواسته ما عمل کرد. پس از رفتنش، نامه ای از دفتر قضایی آمد. ما هم گفتیم: تسویه کرد و رفت.



این بار برای انجام مأموریت به مریوان و دره شیلر رفتیم. شب که شد فرمانده نخچه ای با من تماس گرفت و گفت:
- گروهک ها روستا رو محاصره کردن؛ بی سیم چی ام قربانی رو با یه گروهان بفرست برن سیاناو. ولی خودت نرو!
غرغرکنان گفتم: «به گمونم این نخچه ای چون خودش بچه گیلانه، هر چی مأموریت خطرناکه می ده به ما شمالی ها» هر چند خودش فرمانده عملیات بود.

ساعت سه صبح بچه ها را پیاده اعزام کردم؛ من هم با خودرو روانه شدم. تا بخواهیم به محل برسیم هوا روشن شده بود و روستا روی ارتفاع دیده می شد. خانه های آن گلی و به هم چسبیده بودند. طبق دستور سریع وارد عمل شدیم و حصر را شکستیم. توی روستا که قدم گذاشتیم، احمد نخچه ای عصبانی و غضب کرده از راه رسید و به بسیجی سربه زیری توپید:

- چرا سرتون رو پایین می ندازید راه می رید؟

بسیجی گفت: «این جا دخترها و زن‌های مردم هستن.»

نخچه‌ای صورتش سیاه شد.

- از کجا می‌دونی اونا کومله منافق نیستن؟ بیشتر اینا مخبرن. باید

طوری نگاه کنی برق از چشمشون بپره!

خواستم ببینم ته ماجرا به کجا ختم می‌شود، مردی از راه رسید و مدعی شد کلیددار بانک است و باید به مریوان برود. از آن جایی که کسی اجازه ورود و خروج نداشت، مرد پشت در بسته ماند و داستان قبلی با پایان باز تمام شد. من هم راهم را کشیدم و با نیروهایم روی ارتفاع سیاناو رفتم. اما دشمن ناغافل حمله کرد. گروهک‌ها در صدمتری ما و توی دره مخفی شده بودند. ما بالای سرشان و آن‌ها در پایین ارتفاع بودند. چند دقیقه بعد حسین عرب برای سرکشی آمد. هم‌زمان صدای گلوله‌ای شنیده شد. سرم را چرخاندم، نگاهم افتاد به تیربارچی مان خستوی^{۴۳} بچه تنکابن که تیر دوزمانه خورده بود. با دیدن پیکر بی‌جان‌ش میخ‌کوب شدم. هر آن هم امکان داشت جنازه‌اش دست دشمن بیفتد. پس چند نفری به تقلا افتادیم، برویم جنازه‌اش را برداریم. اما گلوله‌های دشمن امان نمی‌داد. در این عملیات دو دستگاه بی‌سیم داشتیم. یکی را فرمانده حمل می‌کرد و دیگری را بی‌سیم‌چی اصلی مان، بچه تنکابن و همشهری خستوی. او از کشته شدن رفیقش و ماندن جنازه روی زمین ناراحت و عصبی بود. حق هم داشت. ولی شرایط اجازه نمی‌داد جنب بخوریم و دست به حرکتی بزنیم. درگیری

۴۳. شهید یوسف خستوی فرزند محمد باقر سال ۱۳۴۸ در شهرستان عباس‌آباد استان مازندران به دنیا آمد. خستوی تحصیلات خود را در مقطع راهنمایی به پایان برد و سپس به عضویت بسیج و لشکر ۲۵ کربلا درآمد و سرانجام در تاریخ ۱۳۶۶/۶/۱۷ در منطقه مریوان به شهادت رسید. پیکر پاک این شهید در گلزار شهدای «زیارت ور» به خاک سپرده شد. تحقیق: نویسنده منبع: دانشنامه شهیدان.

خیلی شدید شده بود. اما همین که کار به پرتاب نارنجک کشید، دستور عقب‌نشینی آمد. هنگام عقب‌گرد رفتیم جنازه خستوی را برداریم که تعقیب‌مان کردند. وقتی قدم به قدم از او دور می‌شدم، حس می‌کردم تکه‌ای از قلبم را جا گذاشتم.

با قیافه‌های ناراحت و گرفته زخمی‌ها را سوار خودرو کردیم و به بیمارستانِ الله‌اکبر مریوان فرستادیم. خودمان نیز به طرف مقرمان در سیاناو رفتیم. تو مسیر راه به سردار ملکی مسئول اطلاعات سپاه برخوردیم که بدون هیچ سلاحی، قصد رفتن پیش نخچه‌ای داشت. از جسارتش ترسیدیم و تفنگم را دستش دادم.

- آقا، این جاتوی محاصره گروهک‌هاست!

با نگاه مهربان، تبسمی زد و تشکر کرد. ما هم راه‌مان را کشیدیم رفتیم. هنگام غروب وقتی به مقر رسیدیم، گفتند: « ما قبل از این که دشمن بخواد دست به نارنجک بیره، صدایشون روشنود کردیم و به شما بی‌سیم زدیم عقب‌نشینی کنید. چرا زودتر اقدام نکردید؟ »

نگاه‌مان بی‌اختیار روی بی‌سیم‌چی خشک شد. احتمال دادیم از ناراحتی شهادت رفیقش، خبرها را گزارش نکرد. همه‌مان از این حادثه سرخورده بودیم و حسرت می‌خوردیم.

- چرا زودتر خبرمون نکردن؟ کاش با اطلاعات بهتری می‌رفتیم! آگه نیروی کمکی می‌رسید، همه‌شون رو متلاشی می‌کردیم و دو کشته‌ام نمی‌دادیم.



صبح زود داخل حمام حلبی دوش گرفتیم؛ بعد با خودروی تویوتا به

بیمارستان الله اکبر رفتم تا خبر مجروحین را بگیرم. اما هنوز پایم را تو سالن نگذاشته بایی سیم اطلاع دادند:

- بچه ها رفتن جنازه رو بیارن.

یکهو به دلم بد افتاد و دست پاچه گفتم:

- بگو دست نگه دارن تا من پیام!

بدو بدو سوار ماشین شدم و مثل برق و باد خودم را به محل درگیری رساندم؛ دیدم بچه ها دارند به سمت جنازه خستوی می روند. داد زدم:

- دست نزنید! اول پاش رو با طناب محکم ببندید، بعد از فاصله دورتر بکشید. شاید زیرش تله باشه.



از دیدن عکس ها مات و مبهوت شدم. تصویرها مربوط به درگیری روز پیش در سیاناو و شهادت خستوی بود. گفتم:

- کی اون لحظه دوربین داشت تونست عکس بندازه؟

نگاه دوباره به چهره مظلوم یوسف زخمم را تازه کرد. خستوی مثل من دانش آموز بود. برخلاف قد بلند و کشیده اش سنی نداشت. شب قبل از عملیات، یک دل سیر با هم والیبال بازی کرده بودیم. چنان سرویسی می زد، دست مان درد می گرفت. گفتم:

- ناکس! چقدر محکم می زنی؟ نمی تونم بگیرم.



با خاطره ای تلخ از سیاناو جدا شدیم و در تاریکی شب به پایگاه اصلی خودمان جندالله برگشتیم. صبح که شد، دوباره از طرف تیپ مأموریت دادند، برای تشییع پیکر خستوی با گروهی به مازندران بروم.

قبل از اعزام پشت پنجره ایستادم و برنامه صبحگاه بچه‌ها را زیر نظر گرفتم. چون عادت نداشتم، شخصاً به صبحگاه بروم و خودم را مدام مقابل نیروها قرار بدهم. بیشتر کارهای مربوط به این برنامه را به عهده همکارم گذاشته بودم. اما جانشین من کاکویی برعکس من بود. تا این که یکهو، دیدم توی صف همه‌مه شد. اورکتم را روی دوشم گذاشتم و در حالی که چشمم به صف بچه‌ها بود، از کنار محوطه آهسته قدم برداشتم. موقع انجام نرمش پاشدن و نشستن ناگهان جوانی قدبلند، درشت‌هیکل، سفیدروی، با موهای فر جوگندمی، از کوره در رفت و با گویش مازندرانی گفت:

- ول هکان این فرمانده هسته؟! -

مسئول صبحگاه می‌خواست واکنشی نشان بدهد مانع شدم و گفتم:

- این بچه بسیجیه. بشین و پاشو فلان دیگه چیه؟! -

دلخور دست جوان را گرفتم و از صف بیرون کشیدم، و به دکه‌ای که جلوی دژبانی بود بردم. به فروشنده سفارش کیک، کلوچه و دو شیشه نوشابه پرسی دادم و پولش را حساب کردم. بعد هم کلوچه‌ای به پسر جوان دادم و دیگری را خودم خوردم. در حین سرکشیدن نوشابه به جوان گفتم:

- چی شده؟ -

نگاهش را به زمین دوخت.

- هیچی نشده!

و بدون این که کلمه‌ای به زبان بیاورد گذاشت رفت. به بچه‌ها گفتم:

«ببینید قضیه چیه!» تا آن‌ها بخواهند برایم خبر بیاورند، آقای حمزه‌ای هیجان زده به طرفم آمد.

- برادر چیکارش کردی؟ فکر کردم الان می‌آد یقه‌ت رو می‌گیره. ولی موقع برگشت خیلی عوض شد. بهش گفتم، چرا راستش رو به فرمانده نگفتی؟ خبرت گفت، اون یه مرده!

به جوان حق می‌دادم. من هم جایش بودم عمرا این کار را انجام نمی‌دادم. آموزش یک بسیجی و نیروی مردمی با افسر ارتش کاملاً فرق می‌کرد. بنده خدا خیلی اذیت شده بود. ولی تا آخر روی حرفش ایستاد و گفت:

- من بسیجی‌ام!



از طرف تیپ‌مان گروهی تشکیل دادیم و با مینی‌بوس و تجهیزات کامل به مازنداران و تنکابن رفتیم. چند مأمور ژاندارمری هم با ما آمده بودند. اما پیش از این‌که به مقصد برسیم، پیکر خستوی تشییع شده بود. ما هم فرصت را غنیمت شمردیم و قبل از مراسم ختم، سریع به بابلسر و آمل رفتیم؛ خبر هم‌زمانمان را گرفتیم و برای عرض تسلیت و هم‌دردی، دوباره نزد پدر و مادر خستوی برگشتیم. تو مجلس ختم از شجاعت و ایثار خستوی، هرچه دیده بودم تعریف کردم؛ به خصوص خاطره‌ای که تو بازی والیبال داشتیم. در آخر عکس‌های یادگاری را به پدر و مادرش نشان دادم.

پس از پایان مراسم بچه‌ها گفتند:

- حالا که تا این جا اومدیم، نمی‌شه بریم خبر خونواده‌ها رو بگیریم؟

این تصمیم جزو اختیارات من نبود و چنین اجازه‌ای نداشتم. اما کمی که فکر کردم، دیدم حرف بدی نزدند. با خودم گفتم:

- ما بسیجی هستیم. ارتشی که نیستیم، صد تا کد خدا داشته باشیم. قانع که شدم به بچه‌ها گفتم:

- آگه می‌خواید بهتون اجازه بدم، تو ۷۲ ساعتی که من می‌رم گرگان برمی‌گردم، طوری تنظیم کنید بتونید خودتونو به مریوان برسونید. سمیعی که اهل تنکابن بود گفت:

- آقای جرجانی! برگشت از کجا می‌رید؟

- رشت و بعدم از همدان می‌رم به سمت مریوان.

- می‌شه منتظرتون بمونم، یه شب خونه ما باشید بعد بریم؟

گفتم: «باشه اشکالی نداره!»

بچه‌ها با چهره‌های بشاش و متبسم از من جدا شدند و به مرخصی رفتند. من و رمضان وزیری اهل علی‌آبادکتول هم همراه راننده ترکِ مینی‌بوس به طرف گرگان حرکت کردیم. پس از چند ساعت سیخ نشستن تو ماشین، ساعت دوازده شب به روستای سرخنکلاته و بعد پشت در خانه‌مان رسیدیم. بلافاصله از مینی‌بوس پایین پریدم و در حیاط را کوبیدم. دلم برای اعضای خانواده به‌خصوص بابا و مادر که حتماً در خواب بودند می‌سوخت. شک نداشتم الان هول کردند و دل‌شان به هزار راه رفت. تا این‌که در باز شد و چهره بابا با چشمان خواب‌آلود نمایان شد. بابا با تعجب به من زد و گفت:

- تویی رمضان؟!!

- سلام بابا. من تنها نیستم مهمان دارم.

بابا فهمید مهمان دارم، سریع رفت خبرش را به مادرم بدهد. وارد حیاط که شدیم من و راننده سمت سکو رفتیم، وزیری زمزمه‌کنان به سمت مستراح رفت.

- مگه چی می‌شه برم خواهر و مادرم رو ببینم و برگردم؟!
وزیری پدر نداشت و سرپرست خانوار بود. یک دفعه بابا رجب ظاهر شد و با وزیری احوال‌پرسی کرد و گفت:

- تو باید از این اجازه بگیری بری؟ بیا برو، من دارم بهت می‌گم!
مادر بلافاصله از پشت سر بابا بیرون آمد:
- تو چیکار داری مرد؟ دخالت نکن!

بابا با لحن تندی جواب داد: «تو حالت نیست زن! آخه این کیه براش تصمیم بگیره؟ اصلاً معنی داره؟ این بچه گناه می‌کنه بره مادرش رو ببینه؟»

پیش نیروهایم از خجالت آب شدم و با خودم گفتم:
- بهتره تا بیش از این کنفم نکرده، یه خاکی رو سرم بریزم.
به راننده گفتم:
- بلند شو، پاشو بریم علی‌آباد!
وزیری که باعث وبانی این فتنه بود، دست پاچه برگشت و گفت:
- آقای جرجانی، نمی‌خواد بریم!
چپ‌چپ نگاهش کردم و تو دلم گفتم:
- و ناگهان چقدر زود دیر می‌شه! تو آگه می‌خواستی نری، دهنتم رو وانمی‌کردی.

بالاجبار از روی سکو بلند شدم و به همراه مهمان‌ها راه افتادیم برویم، اما پایمان را از حیاط بیرون نگذاشتیم، بابا به وزیری اشاره کرد: - برو نترس، من هستم! آگه حرفی بهت زد، فقط بیا به خودم بگو! با داشتن چنین بابایی اصلاً نیاز به دشمن نداشتیم. یکی نبود به او بگوید، بابا! تو برای وصل کردن آمدی، یا برای فصل کردن؟! کلافه از زخم زبان‌های پدر سوار مینی‌بوس شدم و سه نفری به طرف علی‌آباد راه افتادیم. نیم ساعت بعد دم در خانه وزیری توقف کردیم و با کوله‌باری از خستگی سلاح‌ها را از تو مینی‌بوس برداشتیم و داخل حیاط بردیم. سپس در را محکم پشت سرمان بستیم. ساعت دوازده و نیم شب یک‌مرتبه یکی از روی دیوار داد زد:

- رمضان، رمضان، درو واکن دیگه!

هر دو هم‌زمان با وحشت برگشتیم. گفتم:

- خدایا نصفه شبی این دیگه چیه؟!

همسایه وزیری بود که با دیدن رمضان، از خود بی خود شده بود.



پس از دو روز معطلی، صبح زود راه افتادیم، ظهر به تنکابن رسیدیم. در ابتدای ورود برای عرض ادب به سپاه و بعد، نزد امام جمعه شهر رفتیم. هنگام خداحافظی از میزبانان، مقادیر زیادی خوراکی برای رزمنده‌ها جمع‌آوری کردیم و بار مینی‌بوس زدیم. سپس سردماغ به منزل سمیعی رفتیم که از قبل، قول و قرار گذاشته بودیم.



آخر شب موقع خواب، سمیعی گفت:

- می شه برم پیش مادرم بخوابم؟
تبسمی زدم و گفتم: «اجازه نمی خواد برو!»
صبح که شد، به خیال خوردن چای و نان و پنیر کنار سفره صبحانه
منتظر نشستیم. طولی نکشید سمیعی با سه بشقاب کته برگشت.
چشمم از کاسه بیرون زد و پرسیدم:
- صبحانه کته...؟!!!

سمیعی خندید و گفت: «تو تنکابن رسمه، اگه مهمون خوبی داشتن
صبحانه با کته پذیرایی کنن.» کته مرا یاد جنوب انداخت. بچه های
رشت که در مقر ما مستقر بودند، با خودشان نصف گونی سیر آورده
بودند و موقع ناهار و شام مدام سیر می خوردند. یک روز پرسیدم:
- شما با این خوراک می خواید زنده ام بمونید؟
خنده کنان گفتند:

- لا اقل سیر خوردیم.
گفتم: «اومدید هتل؟ شما قراره کشته بشید!»
- خب بشیم! حداقل سیرها نمی مونن.
لبخند زدم و به سمیعی گفتم:
- مگه من رشتی ام؟ نمی تونم صبح کته بخورم. همون نون و پنیر رو
بیاز!



همه مان صحیح و سالم به مریوان برگشتیم و مثل قبل به سرکشی و
گشت زنی در منطقه ادامه دادیم. تا این که روزهای پایانی سال ۶۶ دوباره

مأموریتی خطی به من دادند و گفتند:

- گروهانو حرکت بده به سمت دره شیلر.

خیلی زود نیروهایم را سوار کامیون‌ها کردند و از میان کوه و کمر تو جاده‌ای ماریپچ به طرف هزارقله بردند. تو این مکان جدید نه پایگاه قرار داشت. پایگاه یک بالاترین نقطه، نه کنار دریاچه بود و پایگاه هشت، قبل از آمدن ما به دست گروهک‌ها افتاده بود. آن‌ها بچه‌های ما را اسیر گرفته و سر از تن‌شان جدا کرده بودند. بیشتر نیروها تقلا می‌کردند به پایگاه نه بروند. این پایگاه، مرزی و روی ارتفاع مستقر بود. شب‌ها چراغ‌های روشن شهر سلیمانیه عراق سوسو می‌زد. با این اوصاف بعضی‌ها در مقابل مان و گروهک‌ها، پشت سرمان بودند و ما چاره‌ای نداشتیم جز این‌که، چهارچشمی مراقب هر دو طرف باشیم.



رفتن به پایگاه یک، یا مقر فرماندهی زمان بر بود. به سبب سردی هوا و لغزنده بودن مسیر، بردن غذا روی ارتفاع نیز مکافات داشت. مجبوراً هفته‌ای یکبار برای بچه‌ها خوراکی می‌بردیم. آن‌ها نفت و ارزاق‌شان را در کنار رودخانه تحویل می‌گرفتند و با قاطر یا دستی به مقرشان منتقل می‌کردند. هر پایگاه سی تا نیرو داشت که شش نفرشان مأمور تدارکات بودند. غذایی که پایگاه بالای سر ما می‌دادند، همه می‌خوردند، اما پایگاه نه وضعش فرق می‌کرد. این مکان از همه لحاظ متمکن و حتی از حمام صحرائی برخوردار بود. احتمالاً متعلق به نیروهای ارتش بود که در همین نقطه اقامت داشتند.



مثل شب‌های قبل ساعت دوازده شب، من به همراه بی‌سیم‌چی ام اصغر ملک و بهروز نصرالله‌زاده تو پایگاه‌های مختلف دور می‌زدیم. البته بهروز تو تمام مدت، عینهو بادیکارد با من بود. در یکی از همین روزهای سال ۶۶ که از طرف پایگاه جنرال‌الله به محل درگیری تو ارتفاع روستای گلان می‌رفتیم، پام ناگهان سر خورد. اما همین‌که داشتم سقوط می‌کردم وسط دره، نصرالله‌زاده آنی پام را گرفت. زندگی ام را مدیون نصرالله‌زاده بودم. او چندین بار جانم را از مرگ حتمی نجات داده بود. ملک و بهروز چهارچشمی مراقبم بودند. شک نداشتم، مأموریت این دو نفر زنده نگه داشتن من بود. حالا هم سرزده وارد پایگاه نه شدیم و با تعجب دیدیم، نیروها با کیف دارند کباب ماهی می‌خورند. با خودم گفتم:

- هفته قبل به خاطر برف سنگین تدارکات نتونست، به موقع غذا به بچه‌ها برسونه اون وقت اینا...!

نیروهای خوش‌اشتهای این پایگاه به غیر از چشیدن طعم ماهی و دریافت ۳ امگا، برای حمل غذا نیز قطره‌ای عرقی نمی‌ریختند و خوراک‌شان را به راحتی لب رودخانه تحویل می‌گرفتند. حرصم درآمد و به فرمانده گردان امید مؤمنی گفتم:

- همه‌تون ماهی می‌خورید؟

از دادن جواب طفره رفت. من هم مثل کاراگاهی زبل، توی نخش رفتم و به هر کسی رسیدم در مورد ماهی پرس‌وجو کردم. اما به در بسته خوردم. انگار همه لال شده بودند. به نصرالله‌زاده گفتم:

- داستان چیه؟

جوابی نداد. دیگر مطمئن شدم خبرهایی هست. به بچه‌ها سفارش کردم سرنخ این ماجرا را پیدا کنند.

بعد از گذشت دوسه روز به سرم زد تماس بگیرم، ببینم تو پایگاه نهم چه خبر است. به محضی که بی سیم زدم، غلامرضا مصطفی لو گوشی را برداشت. مصطفی لو، محمدرضا و یحیی مصطفی لو تو سنگر من بودند. کل رزمنده‌های شهرستان مینودشت، از روستاهای مختلف به بیست نفر می‌رسیدند. این افراد دانش‌آموزان سوم و چهارم دبیرستان بودند. غلامرضا توی خواب هم نمی‌دید من پشت بی سیم باشم. گفتم:

- بابا بزرگت هست؟

- نه نیست!

خودم را ناراحت نشان دادم و گفتم:

- ای بابا! اینا همش به فکر مفت خوری هستن.

مصطفی لو در جوابم گفت: «آره بابا، فلان فلان شده‌ها...!» مثل دمل چرکی سر باز کرد و کلی لیچار، بار من و فرمانده و دارو دسته‌ام کرد. نیشخندی زد و دنبال حرفم را گرفتم.

- پس ماهی‌ها رو از کجا گیر می‌آرید؟

- توی رودخونه نارنجک موجی می‌ندازیم.

یکهو دود از گوش‌هایم بیرون زد و بلافاصله ارتباط را قطع کردم. پسردایی غلامرضا، که بی سیم چی سنگرمان بود، با او تماس گرفت و گفت: «گورت رو کندی. این خود بابا بزرگ بود!»

با دستی پُر پیش امید مؤمنی برگشتم و گفتم: «شنیدم ماهی صید می‌کنید با نارنجک موجی. مگه نمی‌دونی اون سلاح مال بیت‌الماله؟»

اون وقت، تکلیف بقیه‌ی بچه‌های گرسنه چی می‌شه؟» رنگ مؤمنی پرید و گفت:

- چیکار کنیم؟ هر چی می‌گم گوش نمی‌دن.

دست‌شان که برایم رو شد، سفارش‌های لازم را کردم و رفتم سراغ مصطفی‌لو. اما او جیم شده بود. روز بعد پشت صخره پیدا کردم. خودش خوب می‌دانست جزای فحش‌هایی که بر زبان آورده بود، چه است. حالا هم چنان ترسیده و هول‌کرده بود، پشت صخره درست در تیررس دشمن پناه گرفته و هر آن احتمال داشت از روی صخره لیز بخورد. با ندانم‌کاری‌اش می‌خواست مرا هم به کشتن بدهد. صدایش زدم:

- بیا پایین کارت ندارم!

از جایش تکان نخورد.

برگشتم و به فرمانده‌اش گفتم:

- این رو بذار مرکز محور!

بعدا که دیدمش گفتم:

- پشت بی سیم چی می‌گفتی؟ اون دری‌وری‌ها چی بود هان؟



ساعت دوازده شب توی برف و کولاک با یک دست لباس سفید، به سرکشی یکی از پایگاه‌های هزارقله رفتیم. در نزدیکی مقر متوجه ورود و خروج نیروها به سنگر شدم. از بچه‌هایی که بیرون بودند پرسیدم: «مگه ساعت چنده دارن نگهبانی می‌دن؟ موضوع چیه؟» گفتند: «موقع داغ شدنِ والور، برف‌ها از بالا آب می‌شن می‌ریزن روی پلاستیکِ کف،

بچه‌ها نمی‌تونن بنشینن.»

تندی تو سنگرشان رفتم و دیدم، کف عین گودال پر از آب شده.



پس از یک ماه گشت‌وگذار تو بلندی‌های هزارقله، فروردین سال ۱۳۶۷ به مریوان و جندالله برگشتم. اما دوسه روز بعد، در حالی که خستگی و رنج مأموریت قبلی هنوز تو تن مان بود، فرمان جدید را ابلاغ کردند:

- تشریف ببر به کوخ‌نم!

این نقطه‌ی مرزی که روبه‌روی عراق قرار داشت، سال ۶۴ با عملیات رزمندگان فتح شده بود. از آن جایی که، دشمن بسیار دور برداشته و میدان‌داری می‌کرد، کل گردان مان کاروانی اسباب‌کشی کردیم و توی پایگاه جدید مستقر شدیم. این منطقه با وجود باطنی مرموز، ظاهری زیبا و فریبنده داشت. صخره‌های عجیب و غریب دوروبرمان را احاطه کرده بود. در پایین ارتفاع رودی پر سروصدا جریان داشت. البته محوطه‌ی پیش از رودخانه نیمه‌دشت و پدافندی بود. بیشتر بچه‌های گرگان و مینودشت و بندرگز در این قسمت مستقر بودند. با آن‌که، بهار آمده بود و برف‌ها نم‌آب می‌شدند، اما سرمای خشن هم‌چنان حکم فرما بود. از همه این‌ها گذشته، کوخ‌نم فاقد جاده بود. ولی ما راه مال‌رو برای خودمان درست کرده بودیم. حتی برای فرماندهان تو کوه، سنگ بزرگی تعبیه دیده بودند که محل جلسات و دوره‌می‌های مهم بود. برای من نیز زحمت کشیدند و سنگری شخصی آماده کردند. اما تا پایم را تویش گذاشتم، با دیدن دو مار عظیم‌الجثه، عطای سنگر را به لقایش بخشیدم.

- من رو بکشن توی این سنگر نمی‌رم!



دوسه نفر از بچه‌ها تو هوای سرد و زیر صفر، مشغول کندن سنگر بودند که ناگهان به مین برخوردند و با انفجاری نقش بر زمین شدند. همین‌طور خیره به صحنه حادثه، تصویر هزارقله برایم زنده شد. آن روز وقتی بچه‌های مینودشت، هنگام بازکردن معبر تو پایگاه نه، با مین ال خیلی قوی روبه‌رو شدند، خونسردی خودم را حفظ کردم و به آرامی و احتیاط سلاح را بیرون کشیدم و به سمت رودخانه بردم و خنثی کردم. از خاطره که بیرون آمدم، با دلهره به بچه‌ها نزدیک شدم و با حیرت دیدم هیچ اتفاقی برایشان نیفتاده. خوش شانس بودند که ماجرا ختم به خیر گذشت. خاطریم که آسوده شد، به گشت و گذارم ادامه دادم.

هنگام عبور از میان لایه‌های درشت و برنده یخ‌ها، پایم تازانو خراش خورد. با وجود درد شدید، به روی خودم نیاوردم و بدون هراس چرخی تو اطراف زدم و با دقت و راندازش کردم. انگار تو جنگل ناهارخوران گرگان قدم می‌زد. بعد از چهارپنج ساعت گشت و به خاطر سپردن نقشه محیط، دوباره به مقرم برگشتم.

پس از مدت زمان کوتاهی گروه پانزده نفره‌ای تشکیل دادیم و تو تاریکی شب، تالب رودخانه رفتیم. عبور از رود پردردسر بود. به جای آن از مسیر صخره‌ای که حدس می‌زدیم خطر کمتری داشته باشد گذشتیم و با احتیاط وارد خاک عراق شدیم. هنگام حرکت تعدادی از سنگرهای دشمن را با خمپاره ترکاندیم. البته درگیری خیلی جدی نبود و بعد از دریافت اطلاعات کافی به مقرمان برگشتیم.

این داستان هر شب تکرار می‌شد، تا این‌که پی بردیم وضعیت به

شدت بحرانی است.



هنگام صخره‌نوردی و پاییدن تحرکات عراقی‌ها، تصمیم گرفتم کمی جلوتر بروم. به ملک گفتم: «تو نیا!» من و مصطفی‌لو دو نفری راه افتادیم. تا این‌که به درخت بزرگی رسیدیم. منظره به قدری زیبا بود حیقم آمد ساده از کنارش بگذرم. به مصطفی‌لو گفتم:

- حالا که دوربین داریم، بهتره چند تا عکس یادگاری بندازیم.

انگار آمده بودیم تفریح. مصطفی‌لو که از خدایش بود، ابتدا چند تا عکس از من انداخت. من هم بآلب‌های متبسم، مرتب ژست عوض می‌کردم. در ادامه عکس برداری ناگهان، متوجه بهروز نصرالله‌زاده شدم. او از همان سمتی که تله مین بود، با بی‌سیم داشت به سمتم می‌آمد. از ترس و وحشت نفس توی سینه‌ام حبس شد.

- الله اکبر! الان پاش می‌خوره به سیم.

مین‌های قوی آدم را پودر می‌کرد. تا حالا به کسی اجازه نداده بودم به مین‌ها دست بزند. همیشه خودم آن‌ها را خنثی می‌کردم. قلق اش را خوب یاد گرفته بودم. اما بهروز بی‌خیال از مین رد شد و با قیافه آشفته جلو آمد و گفت:

- عراقی‌ها شما رو دیدن، الانم دارن می‌آن بگیرن تون!

معلوم بود نیروها از دور مراقب مان بودند. بلافاصله بی‌سیم زدم:

- دوشکا بزیند تا ما از این جا در بریم!

پس از ثابت نگه داشتن دوشکا توی شیار، بهروز نصرالله‌زاده پشتش ایستاد و بی‌هدف به کوه و دشت شلیک کرد. ما هم فوری فلنگ را

خواستهای عجیب

خرداد سال ۶۷ از کوخ‌نم‌نم مرخصی گرفتم و به گرگان آمدم. پس از دیدار با خانواده و قوم و خویش به بابلسر و بعد به مینودشت رفتم، خبر هم‌زمانم را گرفتم و برگشتم. روز آخر مرخصی هم، سوار یکی از مینی‌بوس‌های گنبد در گاراژ جرجان شدم و به زیارتگاه «امامزاده زید»^{۴۴} این شهر رفتم. در کنار بقعه‌ی «یحیی‌بن‌زید» ایستادم و بعد از دادن سلام، دست‌ها را به ضریحش گره‌زدم و مهم‌ترین خواسته و آرزویم را زیرلب زمزمه کردم.

بعد از سه ساعت سفر زیارتی، به گرگان برگشتم و بدون تعلل در پانزدهم خرداد ۶۷ دوباره به سمت کوخ‌نم‌نم در غرب حرکت کردم و به نیروهایم ملحق شدم. پایم که به مقر رسید بی‌سیم چی گفت:

- یه پیام اضطراری داری.

پیام را مخابره کردند.

- طی حکمی از طرف امام‌خمينی (ره) آقای هاشمی رفسنجانی به عنوان فرمانده کل قوا منصوب شد.

با شنیدن خبر چنان از خود بی‌خود شدم، ساعت دوازده شب با قاطر راه افتادم و پیام مسرت‌بخش را به گوش تمامی پایگاه‌های

۴۴ - امامزاده یحیی‌بن‌زید یکی از جاهای دیدنی استان گلستان در شهر گنبد کابوس است. بنای باشکوه ساختمان بقعه آن را مرحوم علاءالدوله در زمان ناصرالدین‌شاه بنا کرد و ضریح مطالبی روی مرقد قرار داد. امامزاده یحیی‌بن‌زید از فرزندان امام‌زین‌العابدین (ع) است که در زمان حکومت بنی‌امیه قیام کرد و در سال ۱۲۰ هجری قمری به شهادت رسید.

حول و حوشم رساندم. نیروهای رزمنده نیز مثل من، به وجد آمدند و شادی کنان همدیگر را بغل گرفتند و بوسیدند.



با این که وضعیت قرمز شده بود، به بچه‌ها اجازه دادم کنار رودخانه بروند و برای خودشان ماهی صید کنند. پیش خودم گمان می‌کردم دیگر چشم و دل‌شان سیر می‌شود. اما دو روز بعد صدای پچ‌پچی شنیدم.

- بعضی‌ها تو این نزدیکی‌ها، بز و بزغاله دارن؛ بهتره از رودخونه رد بشیم بریم تک بزیم برگردیم.

مغزم با شنیدن این حرف‌ها سودکشید و از شدت ترس مور روی تنم سیخ شد. فکر نمی‌کردم بعد از خوردن گوشت دریایی، هوس پروتئین حیوانی بکنم. پیش از این که دیر بشود، مسئولین دسته‌ها را جمع کردم و هشدار دادم.

- می‌دونید آگه دست به این عمل بزیند، چه آتشی بلند می‌شه؟ مارو سر چار تا بُز و بزغاله بیچاره می‌کنن. فکرش رو از سرتون بندازید بیرون، و گرنه شدیداً توییخ می‌شید!



ساعت دوازده شب همراه با گروه پانزده نفره‌مان، از خاک عراق برگشتم و از فرط خستگی، داخل سنگری خالی عینهو نعش افتادم. همین که داشتم پلک روی هم می‌گذاشتم، یکهو سنگرم را به رگبار بستند و کلی خاک و خُل پاشیدند روی سرم. با زیرپوش سفید هم نخواییده بودم بیندازم گردنش. آن قدر خوابم می‌آمد، به زور نیم‌خیز

شدم و با خودم گفتم:

- آگه منافقین باشن، نارنجک می ندازن پودر می شیم دیگه. آگه گروه دیگه ای باشن، دست به نارنجک نمی برن. بالاخره یه جور می شه دیگه. بذار بخوابم بابا!

سرم را گذاشتم زمین، دوباره رگبار بارید. حدس زدم این منافق، جز راه انداختن صدای تر... تر... تر هیچ عرضه ای ندارد. از کنجکاووی بیرون پریدم، دیدم یک نفر چراغ به دست و بدوییراه گویان جلو می آید. - مرد حسابی، لااقل یه فراری بکن! پوزخندی زدم.

- می دونستم فیلمه.

- می دونی از کجا دنبالتم؟

گفتم: «اومدم سری بزنم، یکی از سنگرها خالی بود خوابیدم»

- تو مگه دیوانه ای؟! خا مرد حسابی، داری می ری سرکشی، لااقل با پاس بخشی ماس بخشی هماهنگ کن. یکی رو با خودت ببر!

یک قدمی مرگ

تو هوای مطبوع بیستم خرداد با جمعی از رزمنده‌های پایگاه‌مان، تفریحانه به سمت رودخانه نزدیک رفتیم. در کنار آب زلال و خنک رود، بچه‌ها خوش و خندان روی تخته‌سنگی بزرگ نشستند و محو تماشای منظره شدند. من هم، که هوس آب‌تنی کرده بودم پیراهنم را درآوردم و در لب رود مشغول شستن خودم شدم. یک دفعه امربر خبر آورد:

- بی‌سیم چی تماس گرفت و گفت، دست یکی از بچه‌های محمودآباد تو پایگاه هفت، تیرکالیبر ۵۰ خورده و مجروح شده است. از میان چندین پایگاهی که تو منطقه داشتیم، پایگاه هفت مدام زیر آتش خمپاره دشمن بود. با شنیدن خبر، سراسیمه از آب بیرون زدم و پیراهنم را پوشیدم. به نیروهایم گفتم:

- شما از دره بیاید به پایگاه هفت، من با ماشین می‌رم.

همین‌که از سرایشی بالا رفتم و به لب جاده رسیدم، خودروی حمل تانکرمان جلوی پایم ترمز زد. تانکر برای آب‌رسانی به پایگاه می‌رفت. فرزندانش راننده نشستند و با سرعت، از جاده باریک لبه پرتگاه گذشتیم و به محل حادثه رفتیم. از خودرو که پایین آمدم، پرس‌وجو کنان خبر پسر نوجوان را گرفتم.

- این مجروح مازندرانی کجاس؟

گفتند: «کف دستش ده تا بخیه خورده، الانم سر پستشه.»
پسر نوجوانِ لوطی را می‌شناختم. او اهل «سمسکنده» ساری بود.
همیشه مردانه پشت تیربار می‌نشست. دیگران قبولش نداشتند، ولی از
همه جسورتر بود. با دیدنش متعجب شدم و از فرمانده پرسیدم:

- چرا نفرستادیش عقب؟

فرمانده عصبانی گفت: «گوش نمی‌کنه.» به جوان نزدیک شدم.

- پسر جان، وضع دستت خرابه. تا بیشتر آلوده نشده، برو عقب!

رزمنده نوجوان گفت: «مگه چی شده حالا؟ اصلاً برگردم چی بگم؟»
از شجاعتش مات و مبهوت ماندم. با این وجود دلم رضایت نمی‌داد
این جا بماند. دوباره سعی کردم قانع‌اش کنم، اما از خر شیطان پایین
نیامد. لحظه‌ای از پسر فاصله گرفتم، و قاطی رفقایم شدم که تو همان
نزدیکی دور هم جمع بودند. حین شوخی و خنده، حسین عرب فرمانده
عملیات غیرتی شد و چند گلوله خمپاره شصت را با غیظ، تق... تق...
تق! شلیک کرد. گفتم:

- داری کجارو می‌زنی؟ بابا نزن بچه‌ها لو می‌رن.

اما او کار خودش را کرد و بعد سوار تویوتا شد رفت. برگشتم به پسر
گفتم:

- پسر جان! وضع رو می‌بینی؟

اما او سرش را انداخت پایین و به پست نگهبانی‌اش برگشت. من
هم دیدم، دارم آب تو هاون می‌کوبم، سوار همان خودروی حمل تانکر،
که قصد داشت برگردد شدم تا مثل شب‌های قبل، همراه گروه‌مان به
مأموریت شناسایی تو خاک عراق برویم. تانکر حرکت کرد. اما هنوز صد

متر از جاده وارد نکرده بودیم که گلوله خمپاره عینهو شهاب سنگ فرود آمد. بعد از اصابت، در خودرو ناگهان باز شد. ما پرت شدیم بیرون، تانکر هم یک‌راست رفت تو قعر دره. از راننده خبر نداشتم کدام طرفی افتاد. اما من با یک لنگه کفش ولو شده بودم روی زمین. درحالی که گیج‌گیجی می‌خوردم، به نظرم آمد کنار بقعه امامزاده زید گنبد ایستادم و دارم خواسته‌ام را زمزمه می‌کنم.

- سید! من این همه سال جبهه رفتم، ولی چیزی کم نشد. نذر می‌کنم اگه این دفعه یه زخمیه خوبی بشم، گوسفندی نذر کنم.

نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم. تو خواب هم نمی‌دیدم عرض ده روز حاجت روا بشوم. به سختی سری در اطرافم چرخاندم. تا این که چشمم به سنگری خورد. از جایم بلند شدم و افتان و خیزان خودم را به جان پناه رساندم. داخل آن تعدادی از بچه‌ها زخمی افتاده بودند. خواستم داد بزنم ببینند این‌ها را بگیرند، دیدم زبانم مثل کاغذ تا خورده و قادر به تکلم نیستم. سروصورت من هم خونی شده بود. سریع پیراهنم را درآوردم و دورگردنم بستم. خیلی زود آمبولانس آمد و ما را برای معالجه سرپایی و کمک‌های اولیه، از پایگاه هفت به پایگاه خودمان دو منتقل کرد. تو مقرر چشمم به امدادگرمان لشکریلوکی، بچه روستای لیوان شرقی^{۴۵} افتاد ترسیدم. یادم آمد، هر وقت مجروحین را به مقر می‌آوردند، چند عدد آمپول گاوی به پشت‌شان تزریق می‌کرد، که خیلی درد داشت. من به قیافه آمپول آلرژی داشتم چه برسد به تزریق. به لشکریلوکی سفارش کرده و هشدار داده بودم، هیچ وقت به من سوزن نزنند. وقتی بالای سرم آمد گفتم:

۴۵. روستای لیوان شرقی در غرب استان گلستان، در بخش بندرگز و کنار شهر نوکنده واقع شده است.

- لشکر بلوکی، آمپول که نزدی؟

خندید.

- چرا، زدم!



ساعت نه شب حسین عرب به پایگاه آمد. وقتی چشم‌اش به من افتاد و دید لال شدم، به امدادگرها سپرد که سریعاً منتقل ام کنند. بلافاصله سوند به من زدند و سرمی وصل کردند و با آمبولانس سریع از پایگاه بردند. حال فیزیکی ام خوب بود ولی زبان نداشتم. در بین راه، یکهو بدنم سرد شد. با اشاره به همراهانم فهماندم.

- وایستید می‌خوام دستشویی برم!

در حال رفتن به سمت گوشه موشه‌ای، یک دفعه چشمم افتاد به دو فرد مسلح لب‌جاده، خودم را باختم. اما بچه‌ها گفتند:

- حسین عرب چهارپنج ساعت تأمین جاده گذاشته که تو رو زنده به بانه برسونیم.



بعد از یک روز بستری تو بیمارستان بانه، مرا با هلی‌کوپتر به تبریز منتقل کرده بودند. داخل بیمارستان ۲۲ بهمن جز تعداد معدودی، بقیه پرسنل خوب بودند. آن‌ها صبح و شب پنج تا آمپول به من تزریق می‌کردند. دیگر جای سالم تو پشتم نبود. کم‌کم از درد سوزن خسته شدم و روی برگه‌ای برای دکتر احمدی نوشتم:

- می‌شه به پرستارها بگید، آمپول‌ها رو، چند تا یکی بکنن بززن؟

با آن‌که پزشک معالج با خواسته‌ام مشکلی نداشت، اما یک عده

طبق دستور دکتر عمل می‌کردند و بقیه کار خودشان را انجام می‌دادند. یواش یواش کاسه صبرم لبریز شد و بدون اطلاع پرسنل بخش و به قصد فرار، از اتاقم زدم بیرون. تو حیاط بیمارستان داشتم راه‌های جیم شدن را بررسی می‌کردم، چشمم به مینی‌بوسی خورد که آماده حرکت بود. بلافاصله به سمتش دویدم و از رکابش بالا رفتم. داخل ماشین پر از مجروح بود. می‌خواستند آن‌ها را به سمت فرودگاه ببرند. من هم خودم را به دست تقدیر سپردم و سوار شدم رفتم. تو فرودگاه دو فرزند هواپیمای جنگنده «اف ۵» تازه از باند بلند شده بودند. من هم به خیال این‌که این دو، هواپیماهای دشمن هستند، زهرام ترکید. اما زودی فهمیدم، فقط توهم بود. بعد، به همراه مجروحین سوار هواپیمای مسافری شدم. تو هواپیما یک ردیف از صندلی‌ها را برداشته و خالی کرده بودند. در و پیکر هواپیما خون‌آلود بود. مجروحین با سر و وضعی خونی، روی کف دراز کشیده بودند و روی دست‌شان سرم وصل بود. هواپیما که بلند شد، مهماندار غذای مجروحین را آورد و به دست‌شان داد. ولی من با حسرت روی برگه نوشتم:

- وضع زبانم خراب است نمی‌توانم بخورم.

پرستار نگاهی به نوشته انداخت و مکثی کرد. سپس شلنگ سِرُم را برید و داخل کمپوت گذاشت.

- حالا هورت بکش!

به صورت مهربان مهماندار خیره شدم و تا ته کمپوت را کشیدم تو حلقم. ساعتی بعد در فرودگاه تهران پیاده و به بیمارستان مصطفی خمینی منتقل شدیم. حین جابه‌جایی، مدام فکر می‌کردم کارم تمام

است. با خودم گفتم: «حالا که قراره بمیرم، بهتره پیش خونواده ام باشم.»
سریع برگه ای درآوردم و روی آن نوشتم:

- مرا از بیمارستان مرخص کردند.

گفتند: «می خوای کجا بری؟»

- ترمینال!

زحمت کشیدند و مرا با مینی بوس رساندند. تا این لحظه، از ستونی
به ستون دیگر فرج بود، ولی ادامه راه خرج داشت. به علت وضعیت
بحرانی کشور ترمینال غلغله بود. مثل بچه یتیم ها گوشه ای کز کردم
و ناامیدانه چشم انداختم تو فضای ترمینال؛ تا این که نگاهم به نگاه
راننده ای آشنا گره خورد. او هم شهری ام بود. با تعجب گفت:

- رمضان این جا چیکار می کنی؟

روی برگه حکایتیم را نوشتم و دادم بخواند. راننده بعد از دیدن متن،
سندلی دوفره ای به من و سربازی که کنارم بود اختصاص داد. نفس
راحتی کشیدم و از شیشه اتوبوس، غرق تماشای مناظر بیرون شدم.



موقع پیاده شدن تو گرگان، نگران جیب خالی ام بودم. گفتم چه کنم
چه نکنم، دوباره برای راننده نوشتم:

- من پولی ندارم به سرخنکلاته برم.

راننده اتوبوس نه تنها، کرایه تهران تا گرگان را طلب نکرد، بلافاصله
پیکانی برایم گرفت و پولش را پرداخت و به شوfer سپرد، تا روستا
برساندم. البته می توانستم به سپاه بروم و امریه بگیرم، اما این رفت و
برگشت کلی دنگ و فنگ داشت. قبل از رسیدن به سرخنکلاته برای

یحیی مهاجر، راننده پیکان نوشتم:

- زنگ خانه ما رو زدی، بگو یحیی بیاید بیرون. من نمی‌توانم حرفی بزنم. به او بگو سرم موج خورده.

برگه را به دستش دادم. او نگاهی به کاغذ انداخت و نزدیک خانه ترمز زد. موقع حرکت راننده به سمت درِ حیاط، به یک‌باره دلشوره عجیبی گرفتم و فکرم به هزار راه رفت. چون از واکنش خانواده بیم داشتم. خدا خدا می‌کردم داداش یحیی جایی نرفته باشد. همین‌که راننده دست روی زنگ گذاشت، مادر بزرگ بلور در را نیم‌لا باز کرد. راننده گفت:

- به یحیی بگید بیاد.

مادر بزرگ تعجب کرد.

- چیکارش داری؟

- باهاش یه کاری دارم.

یحیی سریع آمد. با دیدنش آرام گرفتم. راننده به او نزدیک شد و ماجرا را تعریف کرد و برگشت. من هم در ماشین را باز کردم و کنار پیکان ایستادم. یحیی به سمتم آمد و خیره به سر و وضع من نگاهی انداخت و بغلم گرفت. تبسمی زدم و با گردن بسته وارد حیاط شدم. مادر بزرگ تا مرا دید، سرخ شد و بلندبلند به گریه افتاد. بابا رجب خشکش زد. خواهر و برادرها با هیجان به سمتم دویدند. مادر با تعجب نگاهم کرد و مثل همیشه بی صدا در آغوشم گرفت و اشک ریخت. پس از مقدمات استقبال، وارد اتاق کاه‌گلی شدم و ساکت و آرام به دیوار تکیه زدم. اعضای خانواده منتظر بودند حرفی از من بشنوند، اما چیزی عایدشان

نشد و فقط خیره به من نگاه می‌کردند. مادر بزرگ شک برد و گفت:
- آگه موجی باشه، کله‌ش رو به درو دیوار می‌زنه. درد این یه چیز
دیگه‌اس.

داداش یحیی که از ماجرا خبر داشت، فوری به همسایه‌مان اطلاع داد و با خودرواش مرا به بیمارستان پنج‌آذر بردند. درمانگاه پر از زخمی بود. من تو اتاقی که ترکیبی از موج‌خورده‌ها و غیرموجی‌ها بود بستری شدم. تعدادمان پانزده نفر بود. دکترها بالفور بالای سرم آمدند و مشغول معاینه شدند. دکتر دیلمی متخصص گوش و حلق و بینی که جراح دماغم بود، به بخش مردان آمد و طبق عادت، ابتدا لپم را کشید و بعد گفت:

- خدا رو شکر نیازی به جراحی نداره، ولی هر یه ساعت باید ده تا سرفه بزنی لخته‌ها بیرون بیان.

غصه‌ام گرفت، چطور الکی زور بزنم سرفه کنم. حضور برادرم یحیی و دامادمان علی حسن نژاد به عنوان همراه، مایه دلگرمی‌ام بود. به جای خوب شدن زبانم، اشتهایم باز شد و دلم می‌خواست یک گاو درسته را قورت بدهم، اما زبان لاخورده‌ام راه نمی‌داد. پرستارهای چیزفهم انگار صدای آه و ناله شکمم را شنیده باشند، با سرنگ سراغم آمدند و غذا را به معده‌ام رساندند. بعد از هضم طعام، زورکی شروع به سرفه کردم. هنگام اجرای نرمش سرفه، حس می‌کردم تمام امعاء و احشائم دارد بیرون می‌ریزد. حالت خوابیده یا درازکش هم، خون از دهانم بیرون می‌ریخت و درد تو سینه‌ام پهن می‌شد. دکتر با توجه به شرایطم، از خیر سرفه گذاشت و پرستارها هم، دیگر به من گیر نمی‌دادند. اما مجروح

شیمیایی که در کنار تختم بستری بود وضع بدتری داشت. او هر یک ساعت، بیست بار سرفه می کرد.



با دیدار بستگان و مردمی که هر روز به سرکشی و ملاقاتم می آمدند، انرژی گرفتم و کم کم حالم بهتر شد. اما زبانم هنوز مثل نان لواش تاخوره بود. در این میان، مجروحان موجی اتاقم هر روز در حال جار و جنجال بودند. آن ها بر سر پرستارها فریاد می زدند و وقتی با برخورد و واکنش تند مواجه می شدند، با غضب لیوان آب و هر چه دم دست شان بود را به در و دیوار پرتاب می کردند. با تماشای صحنه هایی که شبیه فیلم کمدی بود، قش قش می خندیدم. یکی از روزها هنگام خندیدن، ناگهان فکم جابه جا شد و زبانم سرجایش برگشت. تازه آن جا بود که به عمق این جمله پی بردم: « خنده بر هر درد بی درمان دواست.»



روی تخت نشسته بودم و داشتم به حرکات و سکنات مجروحین نگاه می کردم، نامه ای به دستم رسید. با تعجب، به پشت و روی پاکت خیره شدم. نامه از طرف حمزه ای، هم رزم و فرمانده ام تو جبهه غرب بود. هیجان زده پاکت را باز کردم و متن را خواندم.

- برادر جرجانی، سریع برگرد وضعیت ما خرابه...!

بغضم گرفت و به گوشه ای خیره شدم. دلم می خواست پرواز کنم و بروم جبهه. نامه را به داداش یحیی نشان دادم و گفتم:

- این نامه از جبهه برام اومده. من باید برم، خودت یه جورری بابا و ننه رو توجیه کن.

به همین بهانه آن روز از بیمارستان برگشتم. صبح فردا وسایل شخصی را داخل ساکم مرتب کردم و بدون خداحافظی از خانواده، به شکل انفرادی با اتوبوس به سمت تهران و بعد سنندج و میوان و سپس دره شیلر برگشتم. اما با دیدن منظره به شدت جا خوردم. اوضاع به شدت قمر در عقرب بود. از زمین و آسمان منطقه گلوله می بارید. کوخ‌نم‌نم سقوط کرده و به چنگ دشمن افتاده بود. تمام فکر و ذهنم بی‌اختیار رفت به سمت بچه‌های لشکر سی گرگان که در اطراف دره شیلر مستقر بودند. بدون درنگ همراه بچه‌ها سوار خودرو شدم و از مسیر ۵۰ متری گذشتیم. هر چه جلوتر می‌رفتیم وضع وخیم‌تر بود. دشمن بی‌وقفه می‌کوبید و با هلی‌کوپتر نیرو پیاده می‌کرد. سربازان بعضی دسته‌دسته برای شناسایی وارد خاک مان می‌شدند و می‌تاختند. سی درصد بچه‌ها شهید یا مجروح شده بودند. من هنوز نگران بچه‌های لشکر سی بودم. تا این‌که خبر آوردند، همه‌شان اطراف دره شیلر به شهادت رسیدند. آه سردی کشیدم و تو شوک ماندم.

دشمن در ادامه پیشروی‌هایش، اقدام به پخش اعلامیه روی سر رزمنده‌ها کرد. در متن برگه‌ها تهدید به حمله شیمیایی درج شده بود. دشمن می‌خواست رعب و وحشت را به جان‌مان بیندازد. من هم بعد از دور کاملی که تو منطقه زدم و خبرهای تلخی که شنیدم، شب تو دره شیلر و در کنار بچه‌ها ماندم. هم‌زمان فرمانده نخچه‌ای از راه رسید و با دیدنم خیره ماند.

- برای چی اومدی؟

- از من خواستن پیام.

حال و روز فرمانده هیچ تعریفی نداشت. روزگار خودم نیز کمتر از نخچه‌ای نبود. دلم طاقت نیاورد و برای بچه‌ها نوشتم: «اگه امشب مقاومت کنید، صبح همه با هم می‌ریم.» بعد از تقویت روحیه بچه‌ها به توالت رفتم. موقع برگشت، چشمم به گلوله‌ها افتاد حس کردم باران گرفته. زیرلب گفتم:

- لاله الا الله، این جوریش رو دیگه ندیده بودم!



با جلو کشیدن و پیشروی دشمن تو مناطق مرزی، تعادل جسمی و روحی‌ام بار دیگر به هم ریخت. تحمل شکست برایم غیرقابل باور و دردناک بود. از همه بدتر این‌که، هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم. با دیدن وضعیت طاقت، نیاوردم و بعد از چند شب اقامت تو سنگرها به پایگاه جنرال‌الله برگشتم. تو افاق فرماندهی درحالی‌که، ساعت‌ها گیج و منگ نشسته بودم و با بغض نتیجه جنگ را مرور می‌کردم به خواب رفتم. صبح زود چشم گشودم خبر آوردند:

- صورت حسین عرب با تیر دو زمانه دشمن، منفجر و داغون شده.

لعنت به دهانی که...

پس از پذیرش آتش بس در تاریخ بیست و نهم مرداد ۱۳۶۷ از طرف سازمان ملل برای تعیین خطوط مرزی، به من مأموریت دادند:

- نیروها تو برای حفاظت مرز با خودت ببر.

با روحیه‌ای سرخورده، بیست نفر از نیروها را به محل تعیین شده بردم. هنگام دیدزدن محوطه، چشمم به چهره‌آشنایی خورد. این فرد جوان ساروی بود که تو پایگاه جندالله، از انجام برنامه نرمش صبحگاهی طفره می‌رفت و ادعا می‌کرد، بسیجی برای این کارها ساخته نشده. یادم آمد برایش کیک، نوشابه و کلوچه‌ای خریده بودم. پسر رزمنده پشت سر من ایستاده بود و سیگار می‌کشید. همه همشهری‌هایش رفته بودند، ولی او هنوز پای کار بود. جلو رفتم و حالش را پرسیدم و گفتم:

- تو چرا رفتی؟

با خشم، سیگار رو تو دستش فشرد و له کرد.

از واکنش پسر یکه خوردم و گفتم: «یه سیگار به منم بده.» بسته را به سمتم گرفت. یک نخ برداشتم و آتش زدم. هنگام پک زدن گفتم:

- بگیر تو هم بکش!

به او لبخندی زدم و رفتم سراغ چهار مأمور سازمان ملل. یکی از مأموران آمریکایی و دیگری آفریقایی بود. از ملیت دو نفر بعدی

اطلاعی نداشتیم. به علت موجود نبودن خودروی ضد گلوله، این دو نفر را به شیوه سنتی سوار قاطر کردیم و به طرف نقطه مورد نظر راه افتادیم. در مسیر حرکت، یکی از بچه‌ها به عمد با قنذاق اسلحه به سر قاطر کوبید. حیوان نگون بخت یک دفعه سُرخورد و آفریقایی تپل، مثل گونی هندوانه از رویش پایین افتاد. نمی دانستیم بخندیم یا نارحت باشیم. با چشمان بیرون زده به هم خیره شدیم. شانس آوردیم لگنش سالم ماند، وگرنه جنگ بین ایران و آفریقا حتمی بود. بعد از پنج شش ساعت راهپیمایی، زیر سایه درختی که دور و برش را با کمک نیروها، تأمین کرده بودم ایستادیم تا غذایی بخوریم، اما هیچ کدام از مأمورین قاشق نداشتند. یکی از دوستان گفت:

- قاشق پاشقی ندارید به اینا بدین؟

اتفاقاً، همیشه داخل جیبم مسواک و قاشقی داشتم، اما از دادن آن امتناع کردم و با دلخوری گفتم: «ولشون کن، فلان فلان شده‌ها رو!»
یکهو آمریکایی با چهره‌ای عبوس به من خیره شد.

- شما الان چی گفتی؟

با شنیدن کلمات فارسی، دهانم یک وجب باز ماند. باورم نمی شد مأمور آمریکایی بهتر از خودمان صحبت کند. این دفعه شک نداشتم کارم تمام است و هیچ راه فراری ندارم. پس، آنی تغییر لحن دادم.

- مستر! اینایی که به زبون آوردم کلمات رمزیه. من می خواستم به بچه‌ها هشدار بدم مواظب اطراف باشن. آگه چیزی دیدن با بی سیم اطلاع بدن، خدایی نا کرده اتفاقی نیفته.

به هر ترفندی بود سروته قضیه را هم آوردم و الکی به بچه‌ها دستور

آماده باش دادم. شانس آوردم آمریکایی شاکی نشد، وگرنه می سپرد پدر پدر مرا در بیاورند.



مهرماه سال ۶۷ درحالی که از ماندنم مردد بودم، نامه‌ای به برادرم یحیی نوشتم و از او کمک خواستم.

- داداش! چه کار کنم؟ بمونم یا پیام؟

خیلی زود جواب نامه‌ام آمد.

- جنگ دیگه تموم شده. موندن تو چه فایده‌ای داره؟

دل‌کندن از جبهه و هم‌زمانی که هم‌پای هم، سرتاسر ارتفاعات کردستان و دشت‌های گرم جنوب را طی کرده بودیم غم‌انگیز و تلخ بود. ولی واقعیت را نمی‌توانستم انکار کنم. پس با چشمانی خیس و چهره‌ای بغض‌آلود بار و بنه‌ام را جمع کردم و به ولایت برگشتم.

ساعت یازده صبح پشت باجه بانک ملی نشسته بودم و به کارهای ارباب رجوع می‌رسیدم، که آقای با کیفِ دستی جلو آمد و گفت:

- شناختی؟

نگاه سطحی و گذرا به صورتش انداختم.

- نه به جانیاوردم.

مرد رفت و روی صندلی مشتریان نشست. من هم بی‌اعتنا مشغول کارم شدم. بعد از دوسه ساعت، سرم را از لای حساب و کتاب بیرون کشیدم، دیدم مرد ناشناس هنوز روی صندلی نشسته است. پایان وقت اداری وسایلم را جمع کردم و به مرد گفتم:

- آقا، دارن در رو می‌بندن، مام می‌خوایم بریم!

فرز از جابش بلند شد و گفت: «بریم!» با تعجب نگاهش کردم و با خودم گفتم: «چرا باید با هم بریم؟ یه غریبه چیکار من داره؟» بی‌اعتنا طرف جیبم رفتم و پشت فرمان نشستم. ناشناس دنبالم آمد و کنار ماشینم ایستاد.

- می‌تونم بشینم؟

بی‌اجازه جستی زد و بغل دستم نشست. با غضب گفتم:

- پسر جان، یا خودتو معرفی کن یا برو پایین! خب بگو کی هستی!

انگار نه انگار با او بودم. سری جنباندم و به سمت منزل اجاره‌ایم تو سرخنکلاه حرکت کردم. هنگام رانندگی چندین بار با گوشه چشم نگاهش کردم، ولی طرف لام‌تاکام حرف نزد. دم در خانه دوباره به سرتاپای غریبه نگاهی انداختم. نمی‌فهمیدم دیوانه است یا عاقل. قاتل است یا محافظ. آدم مهمی هم نبودم که دشمن داشته باشم. یک کارمند دون پایه بانک و یک جانباز ساده‌ای بودم که هر روز مسیر سرخنکلاته به گرگان و بالعکس را می‌رفتم و برمی‌گشتم. لااقل، اگر رئیس شعبه یا نگهبان گاوصندوق بودم قابل تحمل بود. از خودرو پیاده شدم، مرد هم پایین آمد و عینهو غول چراغ جادو کنارم ایستاد. به اعصابم مسلط شدم و دکمه زنگ را فشردم. زخم با قیافه آشفته در را باز کرد. گفتم:

- مهمان ناخوانده دارم.

سلام و احوال‌پرسی سطحی کرد و گفت:

- روح‌الله، روح‌الله حالش خوب نیست!

پسرم یازده سال بعد از جنگ، به تازگی به دنیا آمده بود. دست‌پاچه به بالین اش آمدم. حال بچه اصلاً خوب نبود. هول کردم و بدون توجه و اعتنا به مهمان غریبه گفتم:

- باید ببرمش شهر دکتر!

غریبه گفت: «روح‌الله دلش نمی‌خواد بیاد.» کفرم بالا آمد.

- آقا چرا ولمون نمی‌کنی؟ چی از جونمون می‌خوای؟

مرد ناشناس دست تو کیفش برد؛ گوشی پزشکی را بیرون کشید و شروع به معاینه بچه کرد. من و زخم با تعجب به هم خیره شدیم. مرد

فوری نسخه‌ای نوشت و روی برگه را مهر زد. چشمم به اسم روی مهر افتاد میخ‌کوب شدم. باورم نمی‌شد این فرد همان حسن گلچین باشد. حسن را بار آخر تو شلمچه و بعد از عملیات کربلای ۱۰ ماووت دیده بودم. آن زمان گروه مهندسی نزدیکی‌های مکرمان و داخل آب جاده‌ای زده بودند. من و حسن توی ترابری بودیم. او راننده خودرو، من هم موتوری بودم. البته حسن توی مکانیکی نیز سر رشته‌ای داشت. یک روز برای انجام کاری سوار موتورم شدم و از او خداحافظی کردم. اما همین‌که پا از محوطه بیرون گذاشتم، جنگنده‌های دشمن ناگهانی رسیدند و جاده را با بمب‌های خوشه‌ای شخم زدند. در امتداد جاده هر وسیله نقلیه‌ای بود، منهدم و در آتش سوخت. حسن راننده یکی از همین ماشین‌ها بود. نمی‌دانستم حسن زنده هست یا کشته شده. تا این‌که، بچه‌ها عقب آمدند و خبر آوردند:

- حسن گلچین رو به بیمارستان صحرایی بردن.

جلدی خودم را به بیمارستان رساندم. حسن روی تخت دراز کشیده و بر اثر اصابت ترکش روده‌هایش بیرون ریخته بود. کنار تخت حسن بغض کرده و ناامید ایستادم. حسن نگاهم کرد و گفت:

- دیگه رفتنی شدم!

از آن تاریخ دیگر ندیدمش تا اکنون سال ۱۳۷۸. به وجد آمدم و گفتم: «حسن! نکنه تو همون گلچینی؟» باورم نمی‌شد مرده دوباره زنده شده باشد. همدیگر را بغل گرفتیم و بوسیدیم. گفتم:

- چطور پیدام کردی؟

- کلی پرس و جو کردم. گفتند، اومدی بانک ملی. از اونا آدرس محل

کارتو گرفتم.

هیجان زده گفتم:

- یعنی تو من رو شناخته بودی، اذیتم می کردی؟

- تو چطور من رو نشناختی؟

- آخه اون وقت ها تو ریش سیبیلی نداشتی. صورتت صاف و

نورانی، چشات رنگی بود. اون گلچین کجا این کجا!

دنبال حرفم را گرفتم.

- الان کجایی چیکار می کنی؟

- بعد از مجروحیت، یه مدت تو بیمارستان بستری بودم، تا این که تو

رشته پزشکی قبول شدم. بعدم رفتم دانشگاه برای گرفتن مدرک دکتری.

الانم دارم طرحم رو تموم می کنم. اگه خارج نرم، می خوام تو بیمارستان

مشغول بشم.

همسرم خیلی خوشحال شد و از او تشکر کرد. گفتم: «زن! این

آقای گلچین از بس موقع رانندگی سرعت می رفت، یک بار نزدیک بود

بکشتنم بده. بهش گفتم، رانندگی رو از کجا یاد گرفتی؟ گفت، از پدرم.

حالا فکر کن پدرش چی بود. همیشه از دست فرمانش می ترسیدم.»

حسن لبخندی زد و گفت:

- جرجانی، من بهترین خاطرات رو با تو دارم! خیلی اذیتت می کردم.

حتی چند بار باهات دست به یقه شدم، ولی تو صبور بودی. هر جا

می رفتی من رو با خودت می بردی.

خندیدم و گفتم:

- بر منکرش لعنت! منم اقرار می کنم تو شجاع و بی کله بودی.

مثل همه پنج‌شنبه‌های سال‌های بعد از جنگ به دیدار دوستان و هم‌زمان شهیدم تو امامزاده عبدالله گرگان رفتم. اما این بار حالت حسابی گرفته بود. بیماری ناگهانی زخم و حرف‌های دکتر، فکر و ذهنم را درگیر کرده بود. به آدم‌های ته خط رسیده می‌ماندم. تو صحن امامزاده توقف کوتاهی کردم. کبوترهای سبک‌بال از بالای سرم شیرجه می‌زدند و روی میله‌های فلزی دور گنبد می‌نشستند. حس عجیبی داشتم. بعد از تماشای مانور پرنده‌های شاداب و بی‌دغدغه، از لابه‌لای قبور مردگان به ضلع شرقی امامزاده تو گلزار شهدا رفتم. در حال چرخیدن میان قبور به فکرم زد، ابتدا سر مزار برادرزخم، شهید علی اصغر رضایی^{۴۶} بروم، شاید بتواند برای خواهرش پارتی بازی کند و مرا به حاجتم برساند. اما یادم آمد از شهید سید هادی بروگردی دوست و هم‌زخم طلبی دارم که هنوز ادا نکرده. سید هادی متولد ۱۳۵۱ در شهر گرگان بود. پانزده سالگی به جبهه غرب رفت و پس از دو ماه به خانه برگشت. بار دوم داوطلبانه به جبهه جنوب کشور اعزام شد و به لشکر ۲۵ کربلا و گردان مسلم پیوست. هادی پس از دو ماه به مرخصی آمد.

۴۶. شهید علی اصغر رضایی فرزند اول مرحوم کربلایی نقی و حاجیه معصومه احمدی است که در سال ۱۳۴۲ متولد شد. او هم‌زمان با تحصیل در دوره دبیرستان در فعالیت‌های انقلابی حضور فعال داشت. در اولین اعزام به منطقه مریوان رفت و شش ماه در آنجا ماند. بعد از بازگشت به روستا پس از چند روز این بار به منطقه شوش رفت و تا زمان شهادت که سه ماه به طول انجامید در همان منطقه حضور داشت. سرانجام در فروردین سال ۱۳۶۱ در منطقه کله قندی شوش به شهادت رسید. اما پیکرش پس از گذشت هشت ماه با پیگیری‌های زیاد خانواده مخصوصاً پدرش در آذرماه پیدا شد. تحقیق، نویسنده، منبع: دبیرخانه تدوین آثار ایثارگران نصرآباد.

بار سوم اعزام به منطقه جنوب و جزیره مجنون رفت و سرانجام در تک دشمن به شهادت رسید. پیکر سید بعد از ۸ ماه، در تاریخ ششم بهمن ۶۸ به زادگاهش برگشت و در قطعه شهدای امامزاده عبدالله به خاک سپرده شد. کنار مزارش چندک زدم و برای هادی و عموی شهید و طلبه‌اش که دوش به دوش هم آرمیده بودند، حمد و سوره‌ای خواندم و سفره دلم را برایش باز کردم.

- سید! سال ۶۶ روزی که تصمیم گرفته بودی بری رو، به خاطر داری؟ بهت گفته بودن فقط پونزده سالته نمی شه. یادته اومدی التماس کردی کاری برات بکنم؟ اون موقع کارت گیر بود؛ من شناسنامت رو دست‌کاری کردم، تو هم به آرزوت رسیدی. حالا امروز، کار من گیره. سید! تو که مهمون ویژه خدا هستی؛ آگه پیش‌اش قرب و منزلت داری زن من رو، نه به خاطر من به خاطر دو تا بچه‌هاش برگردون! سید، اون حالش خیلی خرابه!



پس از ده روز زخم را بردم پیش دکتر کریمی، شوکه شد. پیش از این اتفاق، با گرفتن عکس و آزمایشات مختلف و ملاحظه چشم‌های منحرفش کاملاً قطع امید کرده بود. دکتر گفت:

- چیکار کردی تو؟

تبسمی زدم و گذاشتم این راز بین من و سید بماند.

تو گلزار شهدای امامزاده عبدالله گرگان و کنار مزار رفیق و هم‌رزم شهیدم ابوالقاسم رضایی، دو خانم چادری نشسته بودند. زیرچشمی نگاه‌شان کردم و پرسیدم:

- شما مادرشی؟

گفت: «بله!»

- خدا رحمت کنه ابوالقاسم رو! ما تو کردستان با هم بودیم.

خواهر شهید هیجان زده گفت: «مریوان با هم بودید؟»

- بله، ولی بیشتر با ارمغان دوست بود.

- اتفاقاً، تو دفتر خاطرات ابوالقاسم، اسم علی ارمغان بچه امیرآباد

هست.

گفتم: «زمان جنگ خونه تون اومده بودیم. ولی شما سنی نداشتید.»
ابوالقاسم متولد ۱۳۴۸ بود. سیمای زیبا و جذابی داشت. من و ابوالقاسم رضایی سال ۶۳ با هم تو کردستان بودیم. اما یک سال بعد تو منطقه‌ی عملیاتی فاو به شهادت رسید. برات الله رضایی پدر ابوالقاسم نیز، پس از شهادت پسرش به جبهه رفت و سال ۶۵ تو منطقه عملیاتی هفت تپه شهید شد.

پدر و پسر همیشه با هم بودند. شنیدم وقتی به او گفتند: «پسرت

ابوالقاسم شهید شده، تو دیگه واسه چی می خوای بری؟» جواب داد:
- پسرم برای خودش رفته من برای خودم.



پیاده از فلکه کاخ به سمت سازمان آب می رفتم، ناگهان چشمم به
علی ارمغان افتاد که تو خودرویش نشسته بود. او هم متوجه من شد و با
صدای بلند گفت: «این جا چیکار می کنی؟»

- تو اداره کار کوچیکی داشتی دارم بر می گردم خونه.

- ماشین داری؟

- نه!

- ایستا، سریع میام می رسونمت.

فوری برگشت و در را برایم باز کرد. کنارش که نشستم، دلم طاقت
نداد و گفتم:

- علی! مادر ابوالقاسم رو دیدم. خواهرش می گفت، اسمت توی
دفتر خاطراتشه. برو خبرش رو بگیر! مادرش آگه از دنیا بره، مطمئن
باش شکایت تو رو پیش بچه اش می کنه.

در حال چرخاندن فرمان گفت:

- رمضون، به خدا روم نمی شه خجالت می کشم! اینا رو می بینم،
جامعه الانو می بینم شرمم می آد.

ارمغان از همان زمان که کتفش ترکش خورده بود جانباز شد. ما با هم
بستری شده بودیم. التماسش کردم:

- علی، برو خونه شون! بالاخره سر مزار مادرش رو می بینی. ابوالقاسم
اسمتو برده. به خدا این تو تاریخ می مونه ثبت می شه!

از منزل مادرزخم تو روستای نصرآباد که خودش از زنان پشتیبان جنگ و مادر شهید علی اصغر رضایی است، به خانه حجت قربانی جانشین تیپ جوادالائمه می‌روم. قربانی در مورد مراسمی حرف می‌زند و مرا به وجد می‌آورد. طبق گفته‌های او جمعی از جوانان زیر بیست سال روستا، از خیلی وقت پیش دورهم جمع شده و تو تمامی ایام برای خودشان مراسمی برگزار می‌کنند و زیارت عاشورا می‌خوانند. ذوق زده‌ام و برای دیدن جوانان و مراسم آرام و قرار ندارم. مشتاقم همین امشب به جمع‌شان بروم و صحنه را از نزدیک ببینم. من و حجت قربانی به طرف مسجد می‌رویم.

بعد از دقایقی به محل برگزاری مراسم می‌رسیم. با دیدن پسران جوانی، که با شور سینه می‌زنند و عزاداری می‌کنند منقلب می‌شوم و صحنه‌ای جلوی چشمانم جان می‌گیرد. به چهره تک‌تک‌شان با حسرت نگاه می‌کنم. در میان آنان پسر روح‌الله و پسردایی‌اش را می‌بینم. بعد از پایان مراسم از من خواهش می‌کنند.

- آقای جرجانی، یه خاطره‌ای از دوران جبهه‌ات بگو!

نمی‌دانم چرا دلم راضی نمی‌شود.

- نه، نمی‌تونم!

اما بچه‌ها اصرار می‌کنند. آقای قربانی وساطت می‌کند و می‌گوید:
- حالا دو کلام بگو دیگه!

یک دفعه فردی از میان جمع ادعا می‌کند، خاطراتی از جنگ دارد
و می‌خواهد آن را برای حضار تعریف کند. بعد هم با اطمینان روی
صندلی می‌نشیند و شروع به روایت حماسه‌هایش می‌کند. در پایان
همه دستش می‌اندازند و بلندبلند می‌خندند. بچه‌ها می‌گویند:
- چرت و پرت نگو؛ تو اصلاً سنت می‌خوره به این حرف‌ها؟!!

با خودم می‌گویم: «نکنه همین بلا سرم بیاد و مسخره‌ام بکنن!» با
وجود بی‌میلی و خودداری از نقل خاطرات، چیزی ته قلبم سنگینی
می‌کند که علاج آن فقط گفتن است. پس دل به دریا می‌زنم و در برابر
چشم‌های مشتاق و منتظر جوانان محل سکونم را می‌شکنم.

- بچه‌ها، وقتی شما رو تو حین سینه‌زدن دیدم، خاطره‌ی عملیات
کربلای چهار دوباره برام زنده شد. من بعد از شناسایی به ابوفلفل و
سیدابی اومده بودم و خواستم به هم‌زمانم ملحق بشم. همین‌که وارد
خانه‌خرابه شدم، با تعجب دیدم رزمنده‌ها دارن جانانه سینه می‌زنن.
شهید رحمان سنگدوینی بچه تقی‌آباد، جوری رو سینه‌اش می‌زد از
یادم نمی‌ره. اگه جنگ بود، مطمئنم شما همون جوونایی بودید، که
جنازه‌هاتون دست پدر و مادراتون نمی‌رسید.

یک دفعه شوخی‌ام گل می‌کند.

- اگه یه درصد احتمال برگشت وجود داشت، با من بودید اصلاً بر
نمی‌گشتید!

پایان



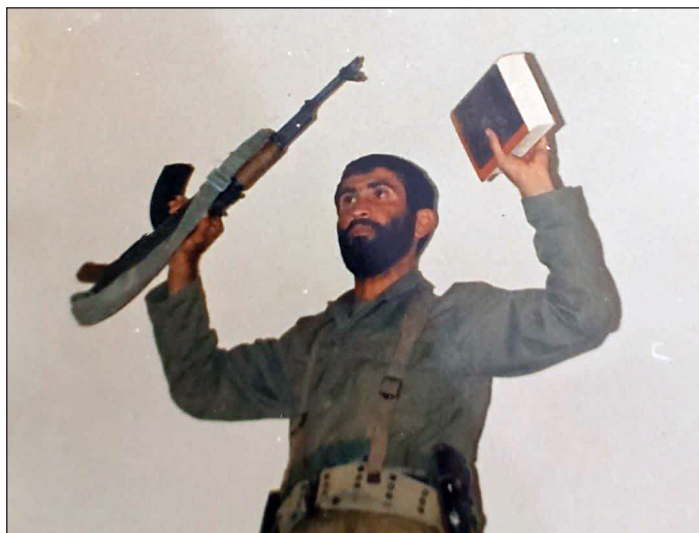
تصاویر



▲ مریوان سال ۱۳۶۶، نشسته وسطی راوی، بقیه بچه های گروه جندالله



▲ مریوان سال ۱۳۶۶، از راست به چپ: یوسف نژاد، جانشین گروهان جندالله



▲ مریوان، سال ۱۳۶۶ و ۱۳۷۶ مقرر جندالله، مسئول گروهان



▲ مریوان سال ۱۳۶۶، مسئول گروهان جندالله



▲ منزل پدری، از راست به چپ: برادرم علی، وسطی راوی، سومی مهدی برادرم، اولین برگشت از جبهه



▲ از راست به چپ، اصغر بشکنی، راوی، علیزاده، سال ۱۳۶۳



▲ جنوب، هفت تپه، یگان دریایی، سال ۱۳۶۴



▲ مریوان، مسئول گروهان جندالله

پیش مادر مهربان برگشتم و گفتم: «حُب می‌ذاری جبهه برم یا نه؟»
بُراق شد و گفت:

- باز اومدی؟ نمی‌شه؛ پدرت نمی‌ذاره!
یک‌آن برگ برنده‌ام را رو کردم.

- می‌دونی این چیه دیگه؟ تریاکه! حالا اجازه می‌دی یا نه؟
چشم‌های مادر از تعجب گرد شد. می‌دانستم چنین واکنشی نشان می‌دهد؛ چون
چند وقت پیش، فردی تو روستا بر اثر خوردن تریاک مرده بود. البته اگر بابا رجب
خبر داشت دارم چه غلطی می‌کنم، نعشم را پهن می‌کرد. مادر هم، با یک حرکت آئی
تریاک را از دستم قاپید.

با تهدید گفتم:
- که این طور ...!

بلافاصله دومی را رو کردم و توی دهانم انداختم. رنگ مادر مثل گچ سفید شد و
گفت: «در بیار برو جبهه!» گفتم:
- خیل حُب، تریاکی نمی‌شم ولی قول دادی‌ها...